

خزان رهایی

نویسنده: عارفه حمزه

niceroman.ir

خلاصه :

دختری به نام خزان که در اوج رفاه و ناز و نعمت بزرگ شده است، بعد از گذر زمان به واقعیت‌هایی در زندگی‌اش پی می‌برد. این وقایع مسیر زندگی‌اش را تغییر می‌دهد. چه آینده‌ای در انتظار اوست؟ بهاری سرسبز یا زمستانی سرد؟!

مقدمه

گاه آسان نیست که بدانی چه راهی در پیش داری، چه تصمیمی بگیری یا چه کنی. زندگی زنجیری از افق‌های نو، آرزوهای نو، روزهای نو و تغییراتی است که به سوی تو می‌آیند و گاه در رویارویی با این همه، بی‌نیاز از یاری نیستیم. به خاطر داشته باش.

نخست در خیال و سپس آن را به واقعیت درآور. دریاب که چقدر یگانه‌ای، خوش‌بین باش.

این نگرش توست که بر نتیجه‌ی بسیاری از کارها نشان خود می‌زند. به هنگام نیاز به یاری، آن را طلب کن. هر روز گامی به پیش بردار. آغاز کن، باور کن و چنین باش؛ تمام ارزشی را که شایسته‌ی آنی به خود ارزانی دار. نیکوترین کار کدام است؟ ساده است، ساده. بکوش تا می‌توانی. خواهی دید که همه‌چیز درست می‌شود.

عشق بر سر راه تو خواهد آمد. آن گاه است که بین دو راهی عقل و اجبار می‌مانی و این عشق است که تو را زنده خواهد کرد.

«خزان»

قدم از قدم برداشتم. صدای پاهایش هر لحظه نزدیک‌تر می‌شد. خود را به راه‌پله‌ی ماریچ طبقه‌ی بالا رساندم. وارد اتاقم شدم و در را محکم بستم. منتظر پشت در ایستادم و دستم را روی قلبم گذاشتم. هوای اتاق، سرد و تاریک بود. دیوارهای سفید و طوسی اتاق به سردی و بی‌روحي محیط می‌افزود. هنوز هم قهقهه می‌زد. می‌دانم وقتی که با چنین قهقهه‌هایی وارد خانه می‌شود، اصلاً نباید به او نزدیک شوم. صدایش آرام بود ولی به گوش می‌رسید.

-خزان، کدوم گوری هستی دختر؟! -

صدایش کِش‌دار بود. سکوت کردم. حالا مطمئنم که باز هم از همان مواقع خطرناک است. آخرین بار، یک ماه پیش با این حالت به خانه آمد. نگاه‌های نفرت‌انگیزش را فراموش نمی‌کنم. حرکاتش، حرف‌هایش و حتی اینکه مرا مهتاب خطاب می‌کرد، همه در ذهنم حک شده است. او در عالم دیگری سیر می‌کرد و مرا مانند مادرم مهتاب می‌دید اما حق داشت. من شباهت زیادی به دوران جوانی مادرم دارم. چشمانم همانند او رنگ خاصی دارد. چشمانی به رنگ خزان! گویا گره‌ی زمینی است که تمام آن در پاییز به سر می‌برد. البته خط سبزرنگی هم به دور این گره کشیده شده است. رنگ پوستم هم دقیقاً شبیه مادر است. سفیدرنگی مایل به گندمی به علاوه‌ی کک و مک‌های ریز و کمی که روی گونه‌ها و بینی کوچکم است.

مادر به خاطر همین رنگ چشمانم مرا خزان نامید. خزانی که هیچ‌گاه پایان ندارد. گویا هر روز جوان‌تر و قوی‌تر می‌شود. چشمانم را روی هم گذاشتم. چهره‌ی مادر جلوی چشمم آمد. با همان موهای بلند و چروک‌های کمی که به تازگی گوشه‌ی چشمانش افتاده بود. آن‌قدر همیشه لبخند بر لب داشت که اولین چروک‌هایش گوشه‌ی جفت چشمش افتاد. چهره‌ی مادر کم‌رنگ شد. چشم باز کردم و از در فاصله گرفتم. پشت میز تحریرم نشستم. از شلوغی بیش از حد خوشم نمی‌آید. د اتاقم جز یک تخت خواب دونفره، کمد لباس، میز تحریر و پیانوی سفیدرنگم چیز دیگری در اتاقم یافت نمی‌شود. باز هم خودم را با پایان‌نامه‌ام مشغول کردم. همه‌ی اساتیدم منتظر دیدن پایان‌نامه‌ی من بودند. شاید یک شاگرد به قول خودشان نخبه باید برای پایان‌نامه چیزهای خوبی در آستین داشته باشد. درست بود، بهترین طراحی عمرم را برای پایان‌نامه گذاشته بودم.

دانشجوی رشته‌ی طراحی مد هستم. رشته‌ای که کمتر شناخته شده است. این رشته دو شاخه دارد، یکی طراحی دیزاین داخلی و خارجی خانه و دومی طراحی لباس. من شاخه دوم را پسندیدم و در هنرستان مشغول تحصیل شدم. در دانشگاه برای این رشته فقط پنج نفر از هر شاخه پذیرفته می‌شد که از این پنج نفر دو نفر مونث و سه نفر مذکر بودند. آن‌قدر شوق و ذوق داشتم که تمام تلاشم را کردم. حمایت‌های مادرم هم قابل ستایش است. موفق شدم که پذیرفته شوم. شاید این بزرگ‌ترین موفقیت زندگی من بود. اگرچه رشته‌ی پرخرجی بود ولی عاشقش بودم.

قلم را برداشتم و مشغول طراحی یقه‌ی کت شدم. می‌خواستم تمامی نقاط این تیپ، ایده‌ی ذهن خودم باشد. هرچه سعی کردم حواسم را جمع کنم، موفق نشدم. انگار قدرت تمرکز را از دست داده بودم. بابک مانند پشه‌ی مزاحمی مدام در گوشم وزوز می‌کرد. تقه‌ای به در خورد و پشت سرش صدای پدری که او را بابک صدا می‌زد آمد. نمی‌دانم شاید دلیلش این بوده که او هیچ‌گونه رفتار پدران‌های از کودکی‌ام به من نشان نداده. حتی هیچ‌وقت مرا دخترش خطاب یا معرفی نکرده.

-خزان، چرا جواب نمیدی؟!

آرام گفتم:

-حموم بودم. کاری داری؟

قهقهه‌ای زد و گفت:

-آره در رو باز کن.

با صدای لرزان گفتم:

-من یکمی خوابم میاد. شب خوش.

سکوت کردم. هرچه نامم را صدا زد، جواب ندادم. آخر دست خودش خسته شد و از در اتاقم دور شد. به تخت خواب پناه بردم. پتو را روی سرم کشیدم. چشمانم را روی هم گذاشتم. ای کاش مادر هنوز هم این‌جا بود. از وقتی که او رفت، بابک هم چنین شد. او اهل خلاف و خوشگذرانی بیهوده نبود.

نمی‌دانم شاید قبلاً هم اهل این چیزها بود ولی از ترس مادر آن‌ها را کنار گذاشته بود. تنها چیزی که به یاد دارم، این است که مادر و بابک عاشق هم بودند. مادر زن کاملی بود که همیشه احترام لازم را به بابک می‌گذاشت و به خوبی می‌دانست چگونه باید او را راضی نگه دارد. بابک همیشه از چهره‌ی زیبای مادرم تعریف می‌کرد. حتی چند باری هم گفته بود که من هم شبیه مادرم زیبا هستم با این تفاوت که چهره‌ی مادر مهربان است و چهره‌ی من خشن! در دل نالیدم:

-مامان مهتاب، الان دقیقاً شش ماهه که دختری رو تنها گذاشتی. می‌دونی چقدر دلتنگتم؟

اشک از روی گونه‌ام سر خورد و روی بالشت چکید. از شخصیت خودم راضی هستم. همان شخصیتی که شاید اسمش غرور نباشد ولی بی‌شبهت به غرور نیست. همین که هیچ‌گاه رودرروی هیچ‌احدی اشک نریخته‌ام؛ حتی زمانی که بالای سر قبری ایستاده بودم که مادرم را درون آن گذاشتند! هیچ‌وقت در برابر ظلم سکوت نکردم و حقم را گرفته‌ام. شاید دیگران اسمش را زبان‌درازی بگذارند ولی من اسمش را قدرت می‌گذارم. در خلوتم خزان دیگری بودم و در حضور دیگران خزانی متفاوت. خزان تنهاییم بارانی بود و خزانی که دیگران می‌دیدند، بادی و گاهی طوفانی.

خودم را در آغوش گرفتم. چشمانم گرم شد و به خواب رفتم. صبح طبق روال همیشگی، راس ساعت هفت از خواب بیدار شدم. صورتم را آب زدم و موهایم را شانه کشیدم که بعداً گره خوردنش باعث دردسر نشود. لباس‌های مشکوام

را بر تن کردم. من هنوز هم عذابدار هستم. مگر با گذشت چهل روز، درد بی‌مادری تسکین می‌گیرد؟! تلفن همراهم را برداشتم و شماره‌ی رستا را گرفتم. چند بوق خورد و صدای خواب‌آلودش در تلفن پیچید.

-لعنت بهت خزان! تو رو خدا یه روز زنگ نزن بزار یکم بخوابم لعنتی!
خندیدم و گفتم:

-کوفت، مرض! خواب‌آلوی کثیف! پاشو باید بریم خرید. ناسلامتی یه هفته دیگه دفاعیه داریم.

-آخه مگه هر کی دفاعیه پایان‌نامه داره باید بره خرید؟!

-خنگول خانم، تو هنوز منو نشناختی؟!

-آهان، آهان یادم نبود. شما برای هر برنامه‌ای باید لباس مخصوصی برای اون مراسم بپوشید. الان باز می‌خواد سخنرانی کنه و از فواید پوشش مناسب در موفقیت بگه. تا نیم ساعت دیگه آماده می‌شم بیا دنبالم.

-دیوونه! باشه فعلاً.

تلفن را قطع کردم. در اتاق را باز کردم. راهروی باریک را طی کردم و از پله‌های چوبی پایین رفتم. صدای صحبت بابک با یک نفر می‌آمد. ظاهراً مهمان داریم. با دیدن مهمان در دلم گفتم:

-و البته ناخوانده!

با نفرت جلو رفتم و رو به ارسال سلام کردم. از جا برخاست و گفت:

-سلام دختر عمو جان. صبح عالی متعالی!

در دلم ادایش را درآوردم. به چشمان خرمایی رنگش نگاه کردم و گفتم:

-سلام، من دارم با رستا میرم خرید. روزتون خوش.

خداحافظی کردم و از خانه بیرون زدم. ماشینم را از پارکینگ بیرون آوردم. خودرویی که جانم به جانش بسته است. رنگ سفید براقش چشمم را نوازش کرد. این ماشین خاص است، حتی پلاکش! پلاک سفارشی اش فقط متشکل از عدد یک است و این نشان دهنده‌ی تک بودن اوست. در را باز کردم و سوار شدم. سقف کوتاه و صندلی‌های راحتش حس خوبی را به وجودم تزریق می‌کند. پایم را روی پدال گاز فشردم و راه افتادم.

رستا دم در خانه‌شان ایستاده بود. آن‌ها در بالاترین طبقه‌ی مجتمع نیلوفر زندگی می‌کردند. زندگی آپارتمانی که من از آن نفرت دارم. خانه ما حیاط بزرگی دارد که من از کودکی در آن با خاطرات خوبی بزرگ شده‌ام؛ به همین خاطر از محیط آپارتمان حس خفقان به من دست می‌دهد. البته اینکه من تابه‌حال به خانه‌ی رستا و خانواده‌اش نرفته‌ام، به این قضیه ربطی ندارد و دلیلش چیزی جز ترس از آسانسور نیست. وقتی سوار آسانسور می‌شوم، دچار تپش قلب شدید و تنگی نفس می‌شوم و خفقان که می‌گویم دقیقاً همین است. نمی‌دانم بالاخره به خفقان ربط داشت یا نه!

رستا درب شاگرد را باز کرد و سوار شد. لبخندی به رویم پاشید. چهره‌اش زیبا و دلنشین بود. طراحی استخوان‌های صورتش آن قدر زیبا و اصولی بود که

همه گمان می‌کردند جراحی فک انجام داده. پوستش فوق‌العاده سفید و شفاف است با چشمانی طوسی‌رنگ. ابروهای پهنی دارد که عجیب به ترکیب بینی قلمی و لب‌های درشتش می‌آید. رستا کمی بور است و موهایش به رنگ طلایی نزدیک است. برعکس من، موهای فوق‌العاده لخت و زیبا دارد ولی از بس دیوانه است، آن‌ها را مرتب فر می‌کند و همیشه از موی لخت متنفر است!

-سلام صغری خانوم. خوبی؟

-به لطف شما کوکب جون. بزن بریم تا حداقل قبل از تاریک شدن هوا برگردیم.

با تعجب گفتم:

-دیوونه شدی؟! الان ساعت هشت صبحه.

با پوزخندی گفت:

-خب وقتی شما قراره خرید کنی مثل همیشه تا شب دستمون بنده.

با مشت برکتفش کوبیدم و راه افتادم. روبه‌روی پاساژ توقف کردیم. مستقیم وارد اولین مغازه شدیم. فروشگاه بزرگی که همیشه بعد از کلی گشتن، از همین‌جا خرید می‌کنم. میان رگال‌ها گشتم و دو سری لباس کنار هم چیدم. اولی ترکیب مانتوی بلندی که نیمه بالاتنه‌اش زرشکی و نیمه‌ی پایینش صورتی روشن بود به همراه شال زرشکی و شلوار قد نود مشکی. از میان کفش‌ها هم کفش اسپرت مشکی‌رنگی برداشتم. داخل پرو رفتم و لباس‌ها را

پوشیدم. ترکیب عالی بود ولی گویا به دلم ننشست. ترکیب دوم را امتحان کردم. ترکیب دوم عالی بود. مانتوی نیمه‌بلند، جلو باز و راحت که کاملاً سفید بود، صاحب آن را فرد تمیز و مرتبی نشان می‌داد. دامن پلیسه‌ی آبی‌رنگ زیرش که استایل شیکی را می‌ساخت. شالی که ترکیب رنگ سفید و آبی داشت را بر سر کردم. با یک جفت کتانی سفید کاملاً زیبا می‌شد. رستا که لبخندم را دید، با خوشحالی گفت:

-خدایا معجزه شده. خزان خانوم تو اولین مغازه انتخابش رو انجام داد.

لباس‌ها را از تن درآوردم و به سمت صندوق رفتیم. پول لباس‌ها را حساب کردم و به خانه برگشتیم. ماشین را پارک کردم و به سمت در رفتم. وارد سالن که شدم، صدایی از آشپزخانه شنیدم. نگاهم را به آن سمت چرخاندم. بابک مشغول چیدن وسایلی روی اپن آشپزخانه بود. دقت که کردم، دو لیوان نوشیدنی و یک شربت آلبالو بود. چیزی را درون شیشه‌ی شربت می‌ریخت و هم می‌زد؛ اما چرا دوتا؟! مگر مهمان داشت؟! این دیگر نوبر است! متوجه حضورم شد. نگاهم کرد و گفت:

-سلام.

-مهمون داری؟

بی‌مقدمه گفت:

-بله.

-عجب! هر کاری دلت می‌خواد می‌کنی آره؟! به فکر بودن منم نیستی؟ این بار می‌خوای یه مرد دیگه رو توی از خود بی‌خود شدن و بهم زدن آرامش من شریک کنی؟
-مرد نیست.

قلبم فروریخت. مگر او عاشق مادرم نبود؟! بغض پا بر گلویم گذاشت. با صدایی لرزان گفتم:

-بذار خاک گوش خشک بشه لعنتی!

هیچ واکنشی نشان نداد. به سمت پله‌ها دویدم که صدایش را بلند کرد و گفت:

-غریبه نیست.

ذهنم درگیر شد. خودم را در اتاقم انداختم. چه کسی می‌توانست باشد؟! ما در این شهر پر از آلودگی اقوام محدودی داشتیم. مادرم به دلیل اینکه با اصرار زن پدرم شده بود، از خانواده طردش کرده بودند و همراه بابک به تهران آمده بود. اهل گیلان بود. برای همین از طرف مادرم هیچ قوم و خویشی نداشتیم. بابک هم که تنها یک برادر دارد و آن هم عمو بهرام است. عمو و زن عمو فرخنده تنها فامیل ما به حساب می‌آمدند. عمو یک پسر و یک دختر داشت؛ ارسلان و آرمیتا. آرمیتا هم که نمی‌توانست مهمان ما باشد چون در لندن با نامزدش زندگی می‌کرد. ذهنم به سمت خانواده جمشیدی رفت. دکتر جمشیدی شریک پدرم در کارخانه است. آنها دوستان قدیمی بودند که با هم

کارخانه‌ی قالی‌بافی را تأسیس کردند و اوضاع مالی‌شان را رونق بخشیدند اما رابطه دوستی آنها به مرور زمان فقط به شراکت تبدیل شد. دکتر معتقد بود پدرم اخلاق‌های منفی خاصی دارد و از جمله‌ی آنها بی‌معرفتی است! نمی‌دانم چه بی‌معرفتی از بابک دیده بود؟! دکتر زنش را خیلی سال پیش از دست داده بود. دو پسر و یک دختر داشت آذرباد، آذربهرام و آذر مهر. آذر مهر دختر مهربان و زیبایی بود که شاید خیلی سال است او را ندیده‌ام. تا جایی که به یاد دارم، آنها انسان‌های متمدنی بودند.

هرچه به ذهنم فشار آوردم، هیچ‌کس برایم تداعی نشد! حتی منشی هم در کار نبود چون منشی پدر در کارخانه مرد بود. سعی کردم ذهنم را از این قضیه دور کنم. لباس‌هایم را عوض کردم. صدای رعد و برق رشته‌ی افکارم را پاره کرد. باز هم باران پاییزی!

لب پنجره‌ی اتاقم رفتم. آن را باز کردم. نسیم خنک صورتم را قلقلک داد. چشمانم را بستم. قطرات خنک باران به صورتم می‌خورد و جان تازه‌ای به سلول‌های صورتم می‌داد. مادرم همیشه می‌گفت:

-اگه یه روزی حس کردی خیلی تنهایی، به این فکر کن که میلیون‌ها سلول توی بدنت هستن که به امید زنده بودن تو زنده هستن و فقط به تو فکر می‌کنن.

لبخندی رو لب‌هایم نشست. دوباره حرف‌های بابک ذهنم را مشغول کرد. با صدای باز شدن در حیاط از اتاق بیرون آمدم. چشمانم را باز کردم. کنجکاو

بودم مهمان را بشناسم. با دیدن زن عمو فرخنده، خشکم زد. امکان نداشت!
زن عمو عاشق عمو بهرام است. آب دهانم را قورت دادم. صدایشان را شنیدم.
فرخنده:

-سلام بابک. خزان کجاست؟

صدایش نگران بود. مثل زمانی که خبر فوت مادرم را شنیدم و از حال رفتم و
او مادرانه صدایم می‌زد. مثل همان زمانی که از روی شیطنت بچگی در
حیاطشان روی زمین افتادم و سرم به لب حوض خورد و نامم را با ترس صدا
زد.

بابک:

-بیا داخل. توی اتاقشه. دکتر اومده داره معاینه‌اش می‌کنه.

بهت زده به خودم نگاه کردم. چرا دروغ می‌گوید؟ چرا؟! آنها وارد خانه شدند
و من هم از اتاقم بیرون زدم. گوش‌هایم را مانند ماری که منتظر شکار است،
تیز کردم.

فرخنده:

-چی شد که حالش بد شد؟

بابک:

-هیچی ظاهراً دیشب رفته زیر بارون سرما خورده. خیلی تب داشت. من
ترسیده بودم برای همین زنگت زدم. ببخشید!

فرخنده:

-اشکالی نداره. خوب کردی زنگ زدی.

کمی بعد صدای ریخته شدن مایعی در ظرفی آمد و پشت سرش صدای بابک:
-بیا یکمی نوشیدنی بخور، حالت بهتر میشه تا دکتر کارش تموم شه بعد برو
ببینش.

فرخنده تشکر کرد. آرام از پله‌ها پایین رفتم. زن عمو مقداری از نوشیدنی را
سرکشید و بعد چهره‌اش درهم شد. جام را روی میز گذاشت و گفت:
-این چیه بابک؟ چقدر بد طعم و تنده. یه جوریه! وقتی خوردم معده‌ام
سوخت.

بابک کنارش نشست و گفت:

-هیچی شربت بود دیگه.

زن عمو با صدای نحیفی گفت:

-من یکمی خوابم میاد بابک. من می‌خوابم بیدارم کن.

خواستم جلو بروم و به داد زن عمو برسم، که بابک جام پری را سرکشید.
فهمیدم که جام خودش شربت آلبالو نیست و محتوای آن چیز دیگری است.
مکث کردم. می‌دانم که نمی‌توانم حریف بابک شوم. بغضم گرفته بود. به
سمت اتاقم رفتم و با دستانی لرزان شماره‌ی عمو بهرام را گرفتم. جواب
نمی‌داد. شماره‌ی ارسلان را هم گرفتم ولی خاموش بود. اشک بی‌محابا صورتم

را پر کرد. نمی‌دانستم چه کنم! او داشت با تمام بی‌رحمی‌اش به تنها مهربان باقی مانده در زندگی‌ام آسیب می‌رساند و من این‌جا ایستاده بودم. دوباره از اتاق بیرون زدم. به سمتشان رفتم. صدای خنده‌های بابک خانه را پر کرده بود. چشمانم را بستم و جلو رفتم. جیغ کشیدم:

-ولش کن عوضی! کثافت!

سکوت کرد. کمی بعد، صدای نفس‌های بلندش را شنیدم. چشمانم را باز کردم. ظاهراً دیر نرسیده بودم. با چشمان خ*مار در برابرم ایستاده بود. قد بلند و هیکل درشتش مرا می‌ترساند. در آن سن هم جذابیت خاصش را داشت. با لبخند گفت:

-مهتاب... تو این جایی؟!!

داد زدم:

-من خزانم!

خندید و گفت:

-اوهوم. چقدر شبیه مادرت شدی. همون فرشته‌ای شدی که من رو عاشق خودش کرد.

دستش را جلو آورد و گونه‌ام را نوازش کرد. خودم را عقب کشیدم. گفت:

-از من دوری نکن خزان. من عاشقتم. درشت شبیه وقتی که عاشق مادرت بودم.

حس نفرت‌انگیزی وجودم را پر کرد. نمی‌دانم چیزی به اسم غیرت در وجود این مرد یافت می‌شد یا نه! مثل مترسکی بود که فقط کارهای روزمره‌اش را تکرار می‌کرد و حضور هیچ کلاغی برایش مهم نبود! باید نقشه‌ای می‌کشیدم. جلو آمد. مرا در آغوش کشید و گفت:

-چشم‌های زیبای دیوونم می‌کنه. می‌دونی وقتی ازم دوری می‌کنی، چقدر داغون میشم؟ مامانت تنهام گذاشت حالا توام. ...

تیرم را بر هدف زدم و گفتم:

-خیلی خب. تو عاشق منی؟

-این قدر زیاد که فکرش رو هم نمی‌تونی بکنی.

لبخندی نازگونه زدم و گفتم:

-پس برو تو اتاقم باید یه چیزی رو بیارم نشونت بدم. اون‌جا منتظرم باش که بیام. باید صحبت کنیم.

لبخندی روی لب‌هایش نشست. شاید اگر حالت عادی داشت، به این آسانی فریب نمی‌خورد. لنگان‌لنگان به سمت اتاق خوابم رفت. به سمت زن‌عمو دویدم. روی کاناپه بی‌حال افتاده بود. گویا خواب بود. صدایش زدم و تکانش دادم. چشمانش را باز کرد.

-تو کی هستی؟

-پاشو زن‌عمو باید بریم.

سعی کردم او را مجبور به بلند شدن کنم. به سمت آشپزخانه رفتم و شیر آب را باز کردم. دستم را پر از آب سرد کردم و به صورتش پاشیدم. گویا کمی هوشیار شد. گفت:

-خزان، چیکار می‌کنی؟! خیسم کردی!

-زن‌عمو زود از این‌جا برو. بابک توی شربتت داروی خواب‌آور ریخته بود.

صدای فریاد بابک بلند شد:

-کدوم گوری موندی؟!

بلند گفتم:

-دارم میام.

رو به زن‌عمو گفتم:

-برو. لطفاً!

هنوز چشمانش خمار از خواب بود. دستش را گرفتم. کمی آب سرد در لیوان ریختم و به او دادم. با خوردن آب سر حال آمد. دوباره التماسش کردم. گنج بود. گویا فراموشی گرفته بود.

زن‌عمو برو پس. بعداً همه‌چی رو برات توضیح میدم.

زن‌عمو مردد نگاهم کرد. به سمت در رفت. خیالم راحت شد. حضورش را پشت سرم احساس کردم.

-مارمولک کوچولو! فکر کردی هیچی حالیم نیست و راحت گولم می‌زنی آره؟! دستم را روی قلبم گذاشتم و به سمتش برگشتم. می‌خندید. شکست خوردم. بابک همیشه باهوش‌تر از این حرف‌ها بود. یقه‌ام را با دست چپ چسبید. غرید:

-زن‌عموت رو نجات دادی؟ خب حالا نوبت نجات دادن خودته!

دست و پاهایم می‌لرزید. شاید این‌جا نباید فداکاری می‌کردم ولی نمی‌دانم، گاهی چیزی در درونم مرا به کارهایی مجبور می‌کرد که خودم نمی‌خواستم. داد زدم:

-عوضی. ولم کن!

قهقهه زد. چنگی به موهایم انداخت و مرا با خود کشان‌کشان برد. هرچه به او مشت زدم، گویا احساس نمی‌کرد. شاید من زورم به اندازه کافی زیاد نبود. مرا به سمت دیوار پرت کرد. سیلی محکمی بر صورتم زد. فکری در ذهنم جرقه زد. با یک حرکت لگدی محکم زدم، با تمام زورم! فریاد کشید و در خودش جمع شد. به سمت در دویدم. آستین لباسم را بین دستانش گرفت و فشار داد. حس کردم استخوان‌های کتفم در حال خرد شدن است. فریاد زدم ولی گویا کر شده بود. برای اولین بار التماس کردم:

-توروخدا بذار برم. التماس می‌کنم.

بغض پا بر گلویم گذاشته و از همه‌جا ناامید بودم ولی بابک در کمال بی‌رحمی باز هم خندید و گفت:

-التماس کن. دوست دارم التماس کردنت رو!

خشم و نفرت وجودم را پر کرده بود. شاید تا قبل از این، ذره‌ای او را به عنوان یک پدر دوست داشتم ولی حالا دیگر هیچ. فریاد زدم:

-بی‌غیرت!

خندید و گفت:

-دختر من؟! تو دختر مهتابی. دختر مهتاب و اون مردک پستی که بیست و چهار سال پیش مادرت رو رها کرد با یه بچه تو شکمش؛ چون بچه نمی‌خواست، چون از تو بدش می‌اومد. توقع داری وقتی پدرت تو رو نخواسته من تو رو بخوام؟!!

بهت زده به لبانش چشم دوختم. چه اراجیفی می‌گفت؟! من فرزند مرد دیگری بودم! با بغض گفتم:

-چی گفتی؟!!

داد زد:

-گفتم توی بی‌پدر و مادر دختر من نیستی!

خون جلوی چشمم را گرفت. دست بردم و در یک حرکت، گلدان روی میز را برداشتم و فریادزنان بر سرش کوبیدم. دستانش را روی سرش گذاشت و فریاد زد. روی زمین افتاد. خون زمین را پر کرد. بیهوش خوابیده بود. با ترس خم شدم و نبضش را گرفتم. هنوز می‌زد. هول شده بودم. اگر بمیرد من قاتل او

هستم؟! به سمت اتاقم دویدم. چمدانم را از زیر تخت بیرون کشیدم. کمی از لباس‌ها، وسایل شخصی و مدارکم را در آن جای دادم. هر چه قدر پول و طلا داشتم برداشتم. به سمت تلفن خانه رفتم و با اورژانس تماس گرفتم و آدرس خانه را دادم. با وحشت لباس پوشیدم و چمدانم را برداشتم. اگر با ماشینم بروم، می‌تواند مرا پیدا کند. با آژانس تماس گرفتم و دم در خانه منتظر ماندم. در را باز گذاشتم. باران به شدت می‌بارید. تمام حرف‌های بابک مانند بوقی در گوشم می‌پیچید.

صدای آژیر آمبولانس در کوچه پیچید. آژانس هم از طرف دیگر وارد کوچه شد. جلوی پایم توقف کرد. راننده پیاده شد و چمدانم را درون صندوق عقب گذاشت و من هم سوار شدم.

هنوز بدنم از ترس می‌لرزید. نمی‌دانم در این چند دقیقه، چگونه این اتفاقات افتاد. من چه کردم؟! فرار از صحنه‌ی جرم! صورتم را میان دستانم مخفی کردم. راننده گفت:

-خانوم کجا تشریف می‌برید؟

آدرس منزل رستا را دادم. تلفنم را از جیبم در آوردم. شماره‌اش را گرفتم.

-الو، چیه این قدر زود دلت برام تنگ شد؟

-رستا!...

-چی شده خزان؟ اتفاقی افتاده؟ چرا صدات گرفته؟!

-دارم میام دم خونتون. توی آژانسم. برات میگم. ...

-من که نصف جون میشم تا اون موقع. خیلی خب منتظرتم.

قطع کردم و سرم را به شیشه تکیه دادم. حس موجود اضافه‌ای را داشتم که وجودش برای هیچ کس مهم نیست. من دختر قوی بودم. حرف‌ها و گزندهای دیگران برایم مهم نبود ولی حالا عجیب شکسته بودم. آهنگ غمناکی که راننده گذاشته بود، روحم را چنگ می‌زد.

"بعد از تو هیچ می‌ماند از قلبم برای من

بغضم حریف گریه‌هایم نیست خدای من

این گریه‌ها یعنی شروع ماجرای من

چشم رقیبان خورده بر دار و ندار من!"...

اشک از روی گونه‌هایم سر خورد. راننده از آینه نگاهم کرد و گفت:

-خانوم می‌تونم کمکتون کنم؟

گویا صدایش را نشنیدم. سکوت کردم و در افکارم غرق شدم.

زیر لب نالیدم:

-مامان!...

سرم را پایین انداختم و اشک ریختم. من فرزند مردی نبودم که یک عمر به جذابیت و اقتدارش می‌نازیدم. من فرزند مردی نامرد بودم، کسی که من و

مادرم را رها کرده بود. آن قدر برایش بی‌ارزش بودم که مثل مردهای دیگر برای پدر شدنش ذوق نکرده و مادرم را به خاطر من رها کرده. من مادرم را بدبخت کرده بودم. اگر من نبودم، مادرم هیچ وقت طرد نمی‌شد و هیچ وقت با مردی مثل بابک ازدواج نمی‌کرد. ماشین متوقف شد. اشک‌هایم را پاک کردم. رسیده بودیم، پیاده شدم و پول کرایه را حساب کردم. چمدان را برداشتم و به سمت در رفتم. هنوز هم باران می‌بارید.

آیفون را زدم. در باز شد. وارد لابی شدم. جلوی آسانسور منتظر رستا ماندم. چند دقیقه بعد، از آسانسور بیرون آمد. جلو آمد و بازوهایم را گرفت و در چشمانم زل زد.

-خزان گریه کردی؟ چی شده؟ حرف بزن!

خودم را در آغوشش انداختم. باید این غرور ساختگی را می‌شکستم. خسته بودم. به این گریه احتیاج داشتم. خواهرانه نوازشم کرد و گفت:

-الهی من فدات شم. بگو چی شده قربونت برم؟!

عقب رفتم و سرم را پایین انداختم، گفتم:

-خسته‌م رستا. خیلی خسته‌م!

دستم را گرفت و گفت:

-بیا بریم بالا بعداً حرف می‌زنیم.

آن قدر فکرمم درگیر بود که ترس از آسانسور را فراموش کردم و سوار شدم. وارد خانه‌شان که شدیم، مادر و پدرش به استقبال آمدند. مادرش جلو آمد و گفت:

-سلام خزان جان. خوش اومدی عزیزم. نگرانت شدیم. چیزی شده؟!-

-ممنونم. ببخشید مزاحم شما شدم!

مادرش با مهربانی دستانم را گرفت و گفت:

-این حرف رو نزن. شام خوردی؟-

سکوت کردم. رو به رستا گفتم:

-برین تو اتاقت من براتون غذا میارم.

با شرمندگی گفتم:

-داشتی شام می‌خوردی رستا؟ شرمندم.

این را از میز نیمه‌کاره‌ی شامشان فهمیدم. رستا لبخند زد و گفت:

-دشمنت شرمنده.

رو به پدرش سلام کردم.

-سلام دخترم. خوش اومدی!

چقدر مهربان بود. چهره‌اش نوید این را می‌داد که مرد فهمیده‌ای است. اولین بار بود او را می‌دیدم. از صحبت‌های رستا فهمیده بودم که چه پدر

فوق‌العاده‌ای دارد. استاد دانشگاه بود و تحصیل کرده. مادرش هم که پزشک زنان بود و قبلا او را زیاد دیده بودم. همراه رستا به اتاق خوابش رفتیم. لبه‌ی تخت خوابش نشستم.

اولین بار بود اتاقش را می‌دیدم ولی آن قدر در خودم بودم که هیچ ذوقی برای رصد کردن اتاقش نداشتم. کنارم نشست و گفت:

-خب بگو ببینم چی شده؟!

ماجرای تمام و کمال برایش گفتم. با خشم گفت:

-خوشحال باش که اون عوضی پدرت نیست! گفته بودم یه کاری کن. ازش شکایت کن که تو خونه‌اش امنیت نداری ولی گوش ندادی!

سکوت کرده و به نقطه‌ی نامعلومی خیره بودم. گونه‌ام را بوسید و گفت:

-نگران نباش! دیگه نمی‌ذارم برگردی پیشش.

شقیقه‌هایم را ماساژ دادم. تقه‌ای به در خورد و مادر رستا وارد شد. سینی غذا در دست داشت. آن را روی میز گذاشت و گفت:

-بخورین و زود بخوابین.

رستا گفت:

-من میرم مسواک بزنم. تو بخور من شامم رو خوردم.

می‌دانستم که چرا این بهانه را آورد. او می‌داند که من در چنین وضعیتی موذیم و غذا نخواهم خورد برای همین تنهایم گذاشت. مرا به خوبی می‌فهمید.

«همه تو را می‌خوانند ولی آنهایی مه هستند که تو را حفظ می‌کنند.»

رستا مرا از حفظ بود. تمام اخلاقیات و سلیقه‌هایم را. مشغول خوردن خورشت قیمه شدم. طعم خاصش مرا به یاد دست‌پخت مادر انداخت. با بغض شامم را نیمه خوردم و سینی را برداشتم. به آشپزخانه رفتم و ظرف‌هایش را شستم. مادر رستا وارد آشپزخانه شد و گفت:

-خزان جون چیکار می‌کنی؟ خودم می‌شستم عزیزم.

-ممنون خاله. خیلی خوشمزه بود. بازم ببخشید که...

-دیگه این حرف رو نزن. رستا بهم گفت چه اتفاقی برات افتاده. البته خیلی از پدرها دخترشون رو کتک می‌زنن اما اینکه تو رو بی‌دلیل کتک بزنه و به خصوص بفهمی پدر واقعیت نیست، باعث میشه بهت حق بدم که از اون‌جا بیرون اومدی.

خوشحال بودم که رستا باز هم مرا فهمیده و رازم را به مادرش نگفته است. لبخندی زدم و گفتم:

-شب‌تون به خیر.

-شب توام به خیر عزیزم.

به اتاق رستا برگشتم. رخت خوابی برایم پهن کرده بود. گفت:

-روی تخت بخواب من پایین می خوابم.

-دیوونه‌ای؟! من رو تخت تو بخوابم؟! عمراً!

خندید و گفت:

-پس منم پایین می خوابم پیش تو.

لبخند زدم. هنوز بغض داشتم اما حالم بهتر بود. کنارم روی زمین خوابید. به

سقف خیره شدم. رستا پتو را روی خودش کشید و گفت:

-شبت به خیر.

-شب توام به خیر.

در افکارم غرق شدم. از این پس باید چه می کردم؟! خرج زندگی، خانه،

امنیت... آهی کشیدم. زیر لب گفتم:

-رستا خوابیدی؟

-نه بیدارم.

-به نظرت باید چیکار کنم؟! تنهایی زندگی کردن سخته!

آهی کشید و گفت:

-کاش این قدر یه دنده نبود و با ما زندگی می کردی!

-اصلاً فکرش رو نکن. می دونی که دوست ندارم سربار باشم.

-نیستی خزان!

-بس کن رستا. می‌دونی که قبول نمی‌کنم؛ پس دیگه حرفش رو نزن.

سکوت کرد. گفتم:

-باید صبح بریم یه خونه خوب پیدا کنم. دنبال کارم باید بگردم کم‌کم اما قبل از کار، باید این پایان‌نامه رو ارائه بدم تا بتونم کار پیدا کنم.

-خودت می‌بری می‌دوزی، چی بگم والله؟!

-همراهم می‌ای؟

نگاهم کرد و گفت:

-همیشه همراهتم!

باز هم لبخندی از سر محبت زدم. پتو را بالا کشیدم و گفتم:

-خوب بخوابی.

از صبح خانه‌های مختلفی را سر زدیم که بالأخره خانه‌ای در میانه‌ی شهر پیدا کردیم. واحدی در آپارتمان چهارطبقه. طبقه‌ی سوم بود و حُسن این بود که آسانسور نداشت. حیاط هم نداشت ولی کاری نمی‌شد کرد. پولم به اجاره‌ی خانه ویلایی نمی‌رسید. سالن پذیرایی چهل متری داشت به همراه آشپزخانه جزیره‌ای کوچیک. یک اتاق خواب هم داشت. تراسی رو به خیابان در سالن

قرار داشت. مبله هم بود و به خرید وسایل نیازی نبود. قرارداد را نوشتیم و قرار شد فردا صبح، خانه را تحویل بگیرم. اجاره‌اش خوب بود. کمی بالا بود اما اگر شغلی پیدا می‌کردم، می‌توانستم به راحتی آن را پرداخت کنم. آن شب هم در خانه‌ی رستا ماندم. چشمانم را ماساژ دادم و رستا را صدا زدم:

-رستا! پاشو دیر میشه ها!

چشمانش را باز کرد و گفت:

-باشه بابا. از دست تو یه ساعت نمی‌تونم راحت بخوابم.

خندیدم. از رخت خواب بیرون آمد. وسایلم را برداشتیم و به سمت خانه‌ی جدیدم رفتیم. اطراف را نگاه کردم. رنگ سفید دیوارها آرامش‌بخش بود. به سمت اتاق خوابم رفتم. لباس‌هایم را درون کمد لباس چیدم و وسایلم را درون کمد جای دادم. با ماشین رستا برای خرید کمی خوراکی رفتیم. آشپزی‌ام هم خوب بود و به مشکل بر نمی‌خوردم.

«دانای کل»

بابک به خانه برگشت. سه روز در بیمارستان مانده بود. فکرش مغشوش بود. اول نمی‌دانست که خزان کجا رفته و دوم می‌ترسید که فرخنده کاری کند اما مشکل دومش با برگشت به خانه برطرف شد. فرخنده و فرزندانش خانه را مرتب کرده بودند و برایش غذا پخته بودند. همراه برادر به خانه برگشت. برادرش گفت:

-پلیس‌ها دارن پیگیری می‌کنن که بفهمن کار کی بوده. راستی خزان کجاست؟ هرچی زنگش زدیم، خاموش بود گوشیش.
بابک دستپاچه گفت:

-وقتی بیمارستان بودم، زنگ زدم به دوستش که بیاد دنبالش. حالش خوب نبود سرما خورده بود. خونه دوستشه. درضمن، نمی‌خواد پیگیری کنی.
چرا بابک؟

برادرش می‌دانست که بابک دروغ می‌گوید. بابک سکوت کرد. بهرام گفت:
-دروغ گفتمی آره؟! کار خزان بوده؟! چرا؟ کتکش زدی یا... لا اله الا الله... بیا بریم خونه فرخنده.

ارسلان که در فکر خزان بود گفت:
-بابا من پیش عمو می‌مونم.

بهرام مخالفتی نکرد و همراه همسرش به خانه برگشت. فرخنده چیزی از ماجرای دو روز قبل به یاد نداشت. در تردید مبهمی فرو رفته بود و به یاد نمی‌آورد که چه بلایی سرش آمد که خزان او را از خانه بیرون کرد. ترجیح داد سکوت کند که شاید به ضرر خزان نشود. ارسلان هم هر روز به عمویش سر می‌زد و سعی در پیدا کردن خزان داشتند. چندباری هم به سراغ رستا رفتند ولی چیزی گیرشان نیامد.

«خزان»

دو روز از ورودم به خانه جدید گذشته بود. کمی از تنهایی وحشت دارم و این مسئله شب‌ها برایم مشکل‌ساز است. بدبختی از جایی شروع شد که فهمیدم حال مادر بزرگ رستا وخیم است و آنها یک‌روزه به کرج رفتند. بیشتر از قبل تنها شدم. سه روز بود که رستا را ندیده بودم ولی امروز برای دفاعیه پایان‌نامه‌اش به دانشگاه می‌آمد. وقتی او را در سالن دانشکده دیدم؛ گویا سال‌هاست که او را ندیده‌ام و به گونه‌ای در آغوش همدیگر قرار گرفتیم که خودم هم تعجب کردم. نفر اول رستا داخل اتاق اساتید رفت. نیم ساعت بعد، با چهره‌ای خشمگین و در هم بیرون آمد و گفت:

-لعنتی! چقدر ایراد داشت و من نمی‌دونستم. رد شدم خزان.

-ای وای! اما از نظر من مشکل خاصی نداشت.

-نمی‌دونم شاید قسمت یه سال دیگه صبر کنم. پوف!

داخل رفتم. سلام کردم و برگه‌هایم را روی میز اساتید گذاشتم. برگه‌ها را یکی یکی دیدند و سوالاتی پرسیدند و من با اعتماد به نفس همه‌ی آنها را پاسخ دادم. در پایان، یکی از اساتید گفت:

-خانم شاهپوری باید بگم طرح شما مورد تأیید و عالی‌ه.

برای لحظه‌ای از شادی لبخند زدم که ادامه داد:

-اما اگه بخواید طرحتون تأیید رسمی بشه و قبول بشید، باید مبلغ ده میلیون تومان به حساب دانشگاه واریز کنید.

لبخند روی لب‌هایم ماسید. با خشم گفتم:

-پول برای چی؟! مطمئنید باید به حساب دانشگاه بریزم نه به حساب خودتون؟

با خونسردی گفت:

-می‌تونید قبول نکنید.

سکوت کردم. کارت‌های را روی برگه‌های داخل پوشه‌ام گذاشت و پوشه را به سمتم گرفت و گفت:

-اگه پشیمون شدید برگردید.

با نفرت نگاهش کردم. لبخند کجی تحویلیم داد. پرونده را از دستش بیرون کشیدم و با عصبانیت از اتاق بیرون رفتم. رستا گفت:

-چی شد؟

خدای من این همه پول را از کجا بیاورم؟ تمام پولی که داشتم را برای اجاره‌ی خانه دادم و پسندازم هم به اندازه کافی نیست.

-با توام چی شد؟!

اگر حقیقت را می‌گفتم، سعی می‌کرد پول را برایم از پدرش بگیرد و... نه من نمی‌خواستم بیش از این مزاحم آنها شوم. گفتم:

-هیچی رد شدم! و متاسفانه مثل تو نمی‌خوام سال بعد دوباره برگردم. بیخیال درس می‌شوم.

-چی میگی خزان خل شدی؟

-نه می‌خوام کار کنم به جای درس خواندن.

شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

-من توی تصمیمت دخالتی نمی‌کنم.

-خیلی خب، پس دم در دانشگاه تو ماشین منتظرم بمون، یه کار کوچیک دارم انجام میدم و میام.

از رستا جدا شدم و به سمت مدیریت دانشگاه رفتم.

در زدم و وارد دفتر رئیس دانشگاه شدم. سلام کردم. نگاهم کرد و گفت:

-بفرمایید.

-ببخشید آقای طالبی! می‌خواستم یه اعتراض و شکایتی بکنم.

اخم هایش در هم رفت و گفت:

-بنشینین لطفاً.

روبه‌رویش ایستادم و گفتم:

-ممنون. راستش من به عنوان یه دانشجو که سه سال تلاش کردم تا توی این دانشگاه قبول بشم، توقع دارم تحصیل من کاملاً رایگان صورت بگیره.

-مگه کسی از شما پول گرفته؟

-من پایان‌نامه‌ام رو ارائه دادم ولی اساتید گفتن اگه می‌خوای تأیید شه باید ده میلیون تومان پول بدی.

به صندلی‌اش تکیه داد و گفت:

-خب اون حق‌الزحمه اساتیده.

با تعجب گفتم:

-من جایی نشنیدم همچین حقی برای اساتید باشه. به این می‌گن زیرمیزی گرفتن، اگه اشتباه نکنم!

با عصبانیت گفت:

-شما دارین به کادر من توهین می‌کنین خانم؟!

-توهین نیست، حقیقته.

از جا برخاست و گفت:

-برین بیرون لطفاً وقت من رو نگیرید.

با خشم به سمت در رفتم و گفتم:

-باید در این دانشگاه رو گل بگیرن با این مدیریتش!

به سمت خروجی دانشگاه رفتم. رستا درون ماشین منتظرم بود. لحظه‌ای به یاد ماشین زیبایم افتادم و در اوج عصبانیت‌م، دلم برایش تنگ شد. سوار شدم. هیچ‌کدام حوصله‌ی حرف زدن نداشتیم. روبه‌روی خانه‌ام توقف کرد. گفتم:

-برمی‌گردی کرج؟

-آره فعلاً باید چند ماه اون‌جا باشیم. حالش خیلی بده.
-ان‌شاءالله زودتر خوب شه.

با یکدیگر خداحافظی کردیم و رستا رفت. کلید را درون در انداختم و وارد خانه شدم. روی کاناپه خودم را رها کردم. به پایان‌نامه‌ای که مدت‌ها برایش زحمت کشیده بودم، چشم دوختم. بغض دوباره پا بر گلویم فشرد. با غم گفتم:

-حیف اون همه تلاش! حیف!

باید به دنبال شغلی مناسب می‌گشتم. مشغول گشتن درون روزنامه‌ها و سایت‌های مختلف شدم که از فردا صبح سراغشان بروم.

اولین مورد شرکت تجاری بود که به یک منشی احتیاج داشت. وارد شرکت شدم و به سمت میز منشی رفتم. مرد جوان و خوش‌تیپی پشت میز نشسته بود. گمان نکنم منشی باشد. گفتم:

-ببخشید برای آگهی استخدام اومدم.

نگاهم کرد و گفت:

-بله. خب مدارکتون لطفاً!

مدارک را به سمتش گرفتم. کمی آنها را زیر و رو کرد. باور نمی‌کرد که دیپلمه باشم. وقتی ماجرای پایان‌نامه‌ام را توضیح دادم، سری از روی تأسف تکان داد و گفت:

-وقتی اساتیدمون این‌جوری باشن، وای به حال بقیه... خب شما به کار با کامپیوتر چقدر وارد هستین؟

گویا بادم را خالی کردند چون تقریباً هیچ‌چیز بلد نبودم. گفتم:

-باید چی ازش بلد باشم؟

-خب کار با برنامه، اکسل، ورد، فتوشاپ، اتوکد و...

همین‌طور که اسامی برنامه‌ها را می‌گفت، من ناامیدتر می‌شدم. گفتم:

-متأسفانه بلد نیستم.

شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

-پس شرمنده‌ایم. موفق باشین.

مدارکم را گرفتم و با ناراحتی از شرکت بیرون زدم. موردهای بعدی را هم امتحان کردم. هر کدام یا منشی می‌خواستند و یا یک سرپرست برای یکی از بخش‌های اداره‌شان اما هر کدام به دلیلی مرا نپذیرفتند. یکی تجربه نیاز داشت و دیگری علم خاص! آن‌قدر عصبی و خسته بودم که به مورد آخر رضایت دادم. شاید مثل موردهای قبلی‌شان و شخصیت نداشت ولی بد هم

نبود. فروشندگی در فروشگاه پوشاک مردانه. شاید به خوبی منشی یا سرپرست بودن نیست ولی تجربه و علم خاصی نیاز ندارد. کمی زبان‌بازی می‌خواهد که من استادم در این زمینه. به سمت آدرس روی آگهی حرکت کردم. با اتوبوس خودم را به مقصد رساندم. شاید اولین بار در عمرم بود که سوار اتوبوس می‌شدم و می‌دانم از این به بعد، باید بیشتر سوار وسایل حمل و نقل عمومی شوم.

روبه‌روی ورودی فروشگاه ایستادم. به تابلو نگاه کردم. «پوشاک unique men (مردان خاص)» در ورودی بزرگی داشت. یک طرف آن ورود و طرف دیگر خروجی بود. میزی سمت خروجی قرار داشت که مرد جوانی پشت آن نشسته بود و هرکس با او آشنا بود، به سمتش می‌رفت و بعد از احوالپرسی از همان خروجی وارد فروشگاه می‌شد. به سمت میز رفتم و گفتم:

-سلام، برای آگهی استخدام اومدم.

نگاهم کرد. لبخندی زد و گفت:

-بفرمایید داخل اتاق من میام خدمتتون.

به در پشت سرش که بالای آن تابلوی مدیریت قرار داشت، اشاره کرد. گویا مدیر فروشگاه خودش حسابدار هم بود. وارد اتاق شدم. چیدمانی گرم-قهوه‌ای داشت. میز تحریر چوبی و صندلی مدیریت، چند صندلی مهمان چرمی و یک کمد مدارک تنها چیزهای موجود در اتاق بود. روی دیوار هم تابلوهای زیادی که شامل پروانه کسب و افتخارات رئیس بود، نصب کرده بودند. دقت که

کردم، امتیازات و تقدیرنامه‌هایی از طرف جشنواره‌های فشن‌شو و مد لباس بود. قطعاً این بهترین انتخاب بود و اگر این‌جا استخدام می‌شدم، هم به شغلم علاقه‌مند می‌شدم و هم همکارانی با علایق مشابه خودم پیدا می‌کردم. در باز شد و مرد جوان وارد شد. قد بلند و هیکل مناسبی داشت. کمی لاغر بود و پوستش سفید و درخشان. پشت میز نشست. رنگ آبی چشمانش دلنشین بود. با لحن مهربانی گفت:

-خب خانم من باید اول یه فرم مشخصات از شما پر کنم ولی قبل از استخدام کامل، شما یه آزمون کوچولو هم می‌دین.

با تعجب نگاهش کردم. آزمون؟! برگه را جلویش قرار داد و گفت:

-خب اسم و فامیلتون؟

به موهای خرمایی و صافش نگاه کردم و گفتم:

-خزان شاهپوری.

-نام پدر؟

سکوت کردم. چه می‌گفتم؟ پدر من که بود؟ اصلاً کجای این کره‌ی خاکی زندگی می‌کرد؟! سرم را پایین انداختم و با اندوه گفتم:

-بابک.

-خدا رحمتشون کنه.

چقدر با غم نام بابک را گفتم که گمان کرده بود پدرم فوت کرده است.
توضیحی ندادم. دوباره پرسید:

-تحصیلات و رشته‌ی تحصیلی؟

-من رشته طراحی لباس خوندم.

نگاهم کرد و لبخند رضایت‌مندی زد. ماجرای پایان‌نامه‌ام را برای او هم گفتم.
حتی پوشه پایان‌نامه‌ام را به دستش دادم.

-اجازه هست پروژه‌تون رو ببینم؟

-بله حتماً.

نگاهی به طراحی‌ها انداخت. چشمانش برق زد و گفت:

-محشره! شما از همین الان استخدام هستین. متأسفم که نتونستین این
طراحی فوق‌العاده رو به تولید برسونین. امیدوارم یه روز این کار رو انجام
بدین. خب پس تحصیلات رو می‌زنم لیسانس طراحی لباس.

لبخندی از روی خوشحالی زدم. دوباره پرسید:

-آدرس و شماره همراه؟

یادداشت کرد و گفت:

-میشه به سوال آخرم هم جواب بدید؟ البته اگه دوست داشته باشین.
می‌خوام ببینم انگیزه‌تون از کار کردن چیه؟

آهی کشیدم و گفتم:

-انگیزه مردم از کار کردن چیه؟ پول در آوردن و گذروندن زندگی.

سری تکان داد و گفت:

-خب شما استخدام هستین. فقط باید درمورد کارتون یه توضیحی بدم. لطفاً
همراهم بیاین.

از جا برخاست و از اتاق بیرون رفت. پشت سرش راه افتادم. وارد محوطه‌ی
فروشگاه شدیم.

-فروشگاه از هشت صبح تا ده شب یک‌سره بازه. من خودم حسابدار این‌جا
هستم و از صبح توی فروشگاهم تا ظهر. ظهر باید برم خدمت همسر نهار رو
میل کنم.

خندید و ادامه داد:

-دوباره عصر برمی‌گردم و ساعت نه شب میرم. اون تایمی که نیستم شیوا
خانم به جای من می‌شینن توی صندوق. باهاشون آشنا می‌شین.

در بخش سمت راست فروشگاه بودیم. سمت راست و چپ به دیوار و رگال‌ها
فقط کت آویزان بود. گفت:

-این قسمت فقط کت تک مردانه هست. این بخش‌ها هم هر کدوم یه مدل
و یه مارک هست که در رنگ‌بندی‌های مختلف چیده شدن.

جلوتر رفت. ردیف بعدی هم سمت راست و چپ در رگال‌ها شلوارهای مختلفی آویزان بود. گفت:

-این‌جا هم بخش شلوارهاست. اون قسمت شلوارهای جین در همه رنگ و همه طرح، این قسمت هم شلوارهای کتان و پارچه‌ای.

باز هم جلوتر رفت. این بار بخش پیراهن‌ها بود. واقعاً که تنوع کاری‌شان بسیار بالا بود. بخش بعدی هم میزهای شیشه‌ای بود که درونشان کراوات، پاپیون، دستمال و دکمه سر آستین قرار داشت. انتهای همین راهرو هم کت و شلوارهای ست دامادی و اسپرت قرار داشت و ردیف آخر هم کاملاً پر بود از انواع کفش و کلاه و عینک‌های مردانه. دنیایی بود برای خودش.

-خب بخش‌ها رو شناختین. شما وظیفه دارین مثل بقیه فروشنده‌هامون لباس‌هایی رو به مشتری پیشنهاد بدین و توی پوشیدنشون کمکشون کنین. یکمی هم با تعریف کردن اون‌ها رو به خرید تشویق می‌کنین.

چشمکی زد. از حالت‌های شوخ و بامزه‌اش خوشم آمد. صمیمانه رفتار می‌کرد اما حد و مرز خودش را می‌دانست. مرد خوبی به نظر می‌رسید. گویا چیزی را به یاد آورده باشد گفت:

-اوه، یادم رفت خودم رو معرفی کنم. فرهاد رجبی هستم. از آشنایی با شما خوشبختم.

-منم خوشبختم جناب.

-فقط منو به اسم کوچیک صدا بزنین، از فامیلیم خوشم نمیاد.

خندیدم و گفتم:

-چشم.

بی‌سیمی را از جیبش درآورد و گفت:

-بچه‌ها بیاین دم صندوق. همکار جدیدتون رو ببینین.

نگاهم کرد و گفت:

-یکی از این‌ها به همراه لباس فرم بهتون میدم.

سری تکان دادم. دخترها از بین رگال‌ها به سمتمان آمدند. فرهاد رو به همه گفت:

-ایشون خزان خانم شاهپوری هستن.

نفر اول جلو آمد. دختری با صورتی سفیدرنگ و چشمان آبی. لب‌های صورتی و قلوه‌ایی داشت. آرایش ملیحی کرده بود و موهای طلایی طبیعی‌اش کمی بیرون از مقنعه‌ی مشکی بود. زیبایی غیر قابل انکاری داشت. دستش را جلو آورد و گفت:

-شیوا هستم. خوشبختم.

با او دست دادم و اظهار خوشبختی کردم. بعد از او یکی یکی کارکنان آمدند و با آنها آشنا شدم. هر کدام یک چهره داشتند. یکی پرعشوه و آرایش و یکی ساده و دیگری مغرور. رفتار همه آنها صمیمانه بود.

-خب خزان خانم، فردا رأس ساعت هفت و نیم این جا باشین. من به کارمندهام صبحانه میدم و دوست دارم شما هم همراهمون باشین. بعدش لباس فرمتون رو بهتون میدم و همراه دخترها میرین آماده می‌شین. رأس ساعت هشت هم در فروشگاه باز میشه. شما باید نزدیک ورودی بایستید و از مشتری‌ها استقبال کنین و راهنماییشون کنین. سوالی ندارین؟

کمی فکر کردم و گفتم:

-نه ممنون.

-در ضمن حقوق شما از ماهی هشتصد هزار تومن شروع می‌شه تا یک میلیون و پانصد و این بستگی به نوع کارکرد شما داره که من چه مقدار براتون واریز کنم. حقوقتون آخر هر ماه به شماره حسابی که دادین واریز میشه.

تشکر کردم. به سمت خانه حرکت کردم. در ایستگاه اتوبوس منتظر ماندم. بوی لبو مشامم را پر کرد. گاری لبوفروشی از کنارم رد شد. پیرمردی به زور آن را هل می‌داد. به سمتش رفتم و گفتم:

-آقا وایستا، لبو می‌خوام.

مرد ایستاد. کنار گاری ایستادم و گفتم:

-یه کاسه کوچیک لبو بدین!

مرد مهربان با عینک ته‌استکانی‌اش به لبوها نگاه کرد و چند عدد ورقه لبو را در بشقاب یک‌بار مصرف گذاشت. چنگالی درون آن گذاشت و به سمتم گرفت.

پولش را حساب کردم و به ایستگاه برگشتم. منتظر اتوبوس نشستم و لبوها را خوردم. اتوبوس قرمزرنگی ایستاد و سوار شدم. روی یکی از صندلی‌های خالی نشستم و شماره‌ی رستا را گرفتم.

-الو سلام. خوبی؟

-سلام. خوبم تو چطوری؟

-عالیم رستا. یه کار خوب پیدا کردم.

-جداً؟ حالا چی هست؟

همان‌طور که با دست چپ کیف خانمی که کنارم ایستاده بود و کیفش را مدام به صورتم می‌کوبید، پس می‌زدم گفتم:

-حقوقش از اداره کاری کمتره ولی خب کم نیست. مهم اینه که می‌تونم از رشته‌ای که درس خوندم، توش استفاده کنم.

با کلی جزئیات برایش کارم را شرح دادم و او هیجان‌انگیز تبریک گفت. به خانه که رسیدم، از خوشحالی لباس‌هایم را عوض کردم و مشغول درست کردن یک فنجان قهوه شدم.

با صدای نسبتاً بلندی گفتم:

-چرا دست از سرم برنمی‌داری؟ چرا؟!

باز هم از همان خنده‌های چندش‌آورش کرد و گفت:

-چون دوستت دارم. من وقتی چیزی رو بخوام، هیچ‌وقت از دستش نمی‌دم و به دستش میارم. تو مال منی فهمیدی؟

جلو آمد. فرار کردم. هرچه می‌دویدم به دنبالم می‌آمد. به دره‌ای رسیدم و مجبور شدم توقف کنم. به سمتش برگشتم. آرام‌آرام با لبخندی خبیثانه به سمتم می‌آمد. پاهایم را عقب گذاشتم و ناگهان پایم لیز خورد. به درون دره پرتاب شدم. جیغ کشیدم و چشمانم را باز کردم. نفس نفس می‌زدیم. بدنم می‌لرزید. گلویم خشک شده بود و تنم خیس از عرق سرد! این چه خوابی بود خدایا؟! دستی روی صورتم کشیدم. چند نفس عمیق کشیدم و به ساعت نگاه کردم. ساعت شش صبح بود. به موقع بیدار شدم. از جا برخاستم و به حمام رفتم. روز اول کاری‌ام را باید تمیز به محل کار بروم. از حمام بیرون آمدم و لباس‌هایم را پوشیدم. شلوار جین یخی‌رنگ به همراه سویشرت کلاه‌دار مشکی. جلوی سویشرت طرح یک صورت شیر به رنگ طلایی کشیده شده بود. شال مشکی‌ام را بر سر کردم و کلاه سویشرت را روی سرم کشیدم. خزان رو به پایان بود و بوی سرمای زمستان می‌آمد. کتانی‌های مشکی‌ام را پوشیدم و راه افتادم. اتوبوس عجیب شلوغ بود و همه به صورت منسجم به یکدیگر چسبیده بودند. آن قدر متراکم بودند که اگر کسی می‌خواست از بین جمعیت رد شود و پیاده شود، باید دو ایستگاه قبل از مقصدش اقدام به رسیدن به در اتوبوس می‌کرد.

انواع بوهای نامطبوع به مشام می‌رسید. گویا جای دست و پای هر کس بهم ریخته بود، دست زنی در پهلوی من و پای یک نفر در کمر من بود. نفسم را حبس کردم و برای رسیدن به مقصد لحظه‌شماری کردم.

از اتوبوس پیاده شدم و نفس راحتی کشیدم. نزدیک ورودی فروشگاه بودم که صحنه روبه‌رویم توجهم را جلب کرد. موتورسواری که کلاه بر سر داشت، کیف دختر جوان را از دستش بیرون کشید و دختر فریاد می‌زد:
-دزد، دزد، بگیرینش!

موتورسوار هر لحظه به من نزدیک‌تر می‌شد. با حرکتی از پیاده‌رو با پایم موتور را هل دادم. به خاطر سرعت زیادش تعادلش را از دست داد و روی زمین افتاد. به سمتش دویدم. جمعیت زیادی هم به دنبالم آمدند. موتورسوار در حال تقلا برای بیرون کشیدن خودش از زیر موتور بود که به او رسیدم و چنگ انداختم به یقه‌اش.

-دزد کثیف! یکی زنگ بزنه پلیس.

کیف را برداشتم و به سمت دخترک گرفتم. دختر آشنا بود. همان دختر مهربانی که از امروز با او همکار می‌شوم و نامش شیواست. با خوشحالی تشکر کرد.

-ممنون خزان جان.

کلاه را از روی صورت موتورسوار برداشتم. باورم نمی‌شد! پسری شونزده یا هفده ساله بود. سربه‌زیر انداخته بود. ملتمسانه گفت:

-تورو خدا بذارین من برم. غلط کردم.

دلم به حالش سوخت. پیرمردی که کنارم ایستاده بود گفت:

-ولش نکنی ها! اگه بره میره سراغ یه بدبخت دیگه کیفش رو بدزده.

رو به پسرک گفتم:

-چرا دزدی؟ می‌دونی چند سالته؟ تو!...

با خشم سیلی‌ای بر صورتش زدم. دستش را روی صورتش گذاشت و به گریه

افتاد. فریاد زدم:

-خاک بر سرت. مردونگی‌ت کجا رفته؟! تو بزرگ بشی چی میشی؟

بیشتر دلم به حالش می‌سوخت. حس ترحم کل وجودم را فراگرفته بود و

خشمم را برانگیخته کرده بود. دقایقی بعد، خودروی پلیس کنار خیابان توقف

کرد. سه نفر از نیروی انتظامی از خودرو پیاده شدند و به سمت ما دویدند.

به پسر دستبند زدند و او را به سمت ماشین بردند. یکی از پلیس‌ها که روی

سینه‌اش نوشته بود سرگرد محمد احمدی، به سمتم آمد و گفت:

-از همکاریتون ممنون خانم.

-خواهش می‌کنم. فقط یه لطفی کنین.

-بفرمایید؟

-یه فکری به حال این بچه‌ها کنین. گناه دارن به خدا!

سری تکان داد و گفت:

-آموزش می‌بینن. ان شاءالله که آدم بشن. تا خودشون نخوان، هیچ کاری از دست ما بر نمیاد. روزتون خوش.

به سمت ماشین دوید و سوار شد. به سمت شیوا رفتم و گفتم:

-باید بیشتر حواست به کیفیت باشه. وقتی توی پیاده‌رو راه میری، کیفیت رو روی دستی ننداز که به سمت خیابونه!

-چشم از این به بعد، حواسم رو جمع می‌کنم. بازم ممنون.

لبخند زدم و گفتم:

-قابلی نداشت.

به سمت فروشگاه رفتیم.

شیوا گفت:

-بیا باید بریم تو اتاق مدیریت.

همراهش راه افتادم. در زد و وارد شدیم. بقیه آمده بودند و منتظر ما بودند.

فرهاد از جا برخاست و گفت:

-دیر کردین خانومها! خانم شاهپوری روز اول دیر اومدین؟!

خواستم چیزی بگویم که شیوا پیش‌دستی کرد و گفت:

-تقصیر من شد. دزد کیفم رو زد و خانم شاهپوری دنبال دزده افتاد و کیفم رو از چنگش درآورد. منتظر موندیم پلیس بیاد دزده رو ببره.
فرهاد با تعجب گفت:

-خزان خانم، راست میگن! شما دزد گرفتین؟! من که یه مرد هستم عمراً بتونم یه دزد رو بگیرم. ایول، دمت گرم!
رها دست‌زنان گفت:

-به افتخار قهرمانمون.

همه خنده‌کنان دست زدند. من هم خندیدم و گفتم:
-کار خاصی نکردم این قدر بزرگش نکنین.

پشت میز نشستیم و مشغول خوردن صبحانه شدیم. بعد از صبحانه خوردن، فرهاد یک دست لباس به دستم داد و گفت:
-فکر کنم اندازه‌تون باشه. اینم بی‌سیم.

تشکر کردم و مثل بقیه به سمت اتاق پروها رفتم. وارد یکی از آنها شدم و لباس را پوشیدم. در آینه به خودم نگاه کردم. زیبا بود. پیراهن یقه مردانه ساده و مشکی به همراه شلوار جین مشکی. روی پیراهن مانتوی کت مانند پوشیده می‌شد که بلندی‌اش تا زیر باسنم بود و رنگش آبی روشن. مقنعه مشکی را سر کردم و سعی کردم موهایم خیلی نمایان نباشد. ساده مثل همیشه.

بدون هیچ‌گونه آرایشی. لباس‌هایم را داخل نایلون گذاشتم و از پرو بیرون آمدم. به بقیه نگاه کردم. نسترن جلوی آینه مشغول تمدید آرایش بود. رها و رویا با هم صحبت می‌کردند و شیوا مشغول گذاشتن لباس و وسایلش درون کمد کوچک بود که کنار در اتاق مدیریت قرار داشت. به سمتش رفتم. ده عدد کمد کوچک بود که هر کدام عددی داشت. شیوا نگاهم کرد و گفت: -دویست و بیست و دو خالیه. وسایلت رو بذار داخلش و کلیدش رو بردار. کاری که گفت را انجام دادم. پسرها لباس‌فرمشان شبیه لباس ما بود ولی به جای مانتو جلیقه‌ای آبی‌رنگ به همراه پاپیون آبی-مشکی داشتند. هر کدام منتظر ورود مشتری‌ها ماندیم. در فروشگاه باز شد و کم‌کم مشتری‌ها وارد فروشگاه شدند. معمولاً همه برای خرید لباس گرم آمده بودند. امروز هوا به یک‌باره سرد شد و زمستان بالأخره رخ‌نمایی کرد. با تعجب به دخترهای دیگر نگاه کردم. هر کدام برای جذب مشتری ترفند خود را داشتند. شیوا پالتویی را به مردی پوشانده بود و جلوی همسرش مدام تعریف می‌کرد که چقدر لباس در تنش زیباست ولی آن لباس اصلاً مناسب آن شخص نبود! رویا و رها و نسترن هم که مثل اکثر فروشندگان خانم با عشوه آمدن و تعریف‌های پوچ و زبان‌بازی مشتری جذب می‌کردند. آقایان هم که دنیای خودشان را داشتند. یکی با احترام به مشتری لباس می‌داد و دیگری با ایجاد صمیمیت کاذب. خسته کننده به نظر می‌رسیدند. من ترفند خودم را داشتم. بهترین‌ها را انتخاب می‌کردم و مشتری خودش آن را می‌خرید.

میان کت‌های چرمی می‌گشتم و بالأخره کت مناسبی پیدا کردم. رو به زن و مرد جواب گفتم:

-این کت جنس فوق‌العاده‌ای داره. بهتر از اینم داریم ولی حس می‌کنم این بیشتر به آقا بیاد. لطفاً امتحانش کنین.

کت را نگه داشتم و مرد جوان آن را پوشید. یقه‌ی لباس را صاف کردم و به آینه اشاره کردم. خودش را برانداز کرد و رو به همسرش گفت:
-نظرت؟!

-خیلی خوشگله. انگار برای خودت دوختن.

-همین رو می‌برم خانم.

لبخند رضایتمندی زدم و گفتم:

-بفرمایید صندوق، مبارک باشه.

تا شب مشتری‌های زیادی آمدند و رفتند. حسابی برای روز اول خودم را خسته کردم. فرهاد هم دو-سه ساعت پیش به خانه رفته بود. با بقیه خداحافظی کردم و به خانه برگشتم.

یک هفته از کار کردنم در آن فروشگاه می‌گذشت. تقریباً همه را به خوبی شناخته بودم. حتی یک‌بار هم با فرشته (همسر فرهاد) ملاقات داشتم که به فروشگاه آمده بود. دختر زیبایی بود. مثل اسمش شبیه فرشته‌ها بود. صورت

خوش‌فرم با گونه‌های برجسته داشت. لب‌های قلوه و چشمانی سبزرنگ. دختر مهربان و فرشته‌خویی بود. آن‌قدر با من گرم گرفت که حس کردم می‌توانیم دوست‌های خوبی باشیم. سه سال از من بزرگ‌تر بود و تقریباً پنج سال از ازدواجش با فرهاد می‌گذشت. خیلی بهم می‌آمدند.

به دیوار تکیه دادم و در فکر فرو رفتم. ذهنم به سمت بابک کشیده شد. دو بار دیگر آن کابوس وحشتناک را دیدم. می‌دانم که هر طور شده به دنبالم می‌گردد و مرا پیدا خواهد کرد. نفس عمیقی کشیدم. صدای سلام شخصی که وارد فروشگاه شد، رشته افکارم را پاره کرد. به سمت صدا چرخیدم. مرد جوانی با قدی بلند و هیكلی درشت روبه‌روی میز فرهاد ایستاده بود. بازوهای ورزیده‌اش در حال پاره کردن آستین کت مشکی‌رنگی بود که بر تن داشت. لباس رسمی پوشیده بود.

فرهاد: به! پسرخاله عزیز. کی رسیدی؟!

-همین یک ساعت پیش.

-رسیدن به خیر! ناقلای دبی چه خبر بود که این‌قدر دیر برگشتی؟

-فرهاد تو هنوز آدم نشدی نه؟! من فقط چهار ماه اون‌جا بودم. این عرب‌های کله‌شق راحت با آدم راه نمیان. مثل بقیه نیستن که! پدر آدم رو درمیارن.

-حالا موفق شدی فرش‌های خوشگلت رو بهشون بندازی یا نه؟

-دیوونه! خوبی؟ فرشته خوبه؟

-خوبیم. اومدی لباس ببری؟

-آره فردا باید برم یه مهمونی مهم. یه جور مهمونی کاریه. یه نفر وارد رو بفرس بیاد که بهترین لباس رو می‌خوام برام انتخاب کنه. فقط تورو خدا مثل اون دختره قبلیه نباشه. اسمش چی بود؟!

دستی به چانه‌ی خوش‌فرمش کشید و گفت:

-فکر کنم نسترن بود.

-هیس! می‌شنوه بابا. ناراحت میشه. دختر خوش سلیقه‌ایه که!

-می‌دونم ولی دیوونه است.

فرهاد ریز خندید. من هم خنده‌ام گرفت. فرهاد گفت:

-زیادی رو مخت رفت. آره؟

-آره بابا. انگار اومدم خواستگاریش. این قدر عزیزم عزیزم گفت که حال رو بهم زد.

فرهاد گفت:

-یه نفر رو این دفعه می‌فرستم سراغت که بعدش بیای دستم رو ببوسی.

-عمرآ!

فرهاد خندید و چشمش را به اطراف چرخاند. نگاهم را از آن دو به روبه‌رو دوختم.

-خزان! میای این جا؟

به سمتش رفتم و گفتم:

-بله!

به مرد جوان اشاره کرد و گفت:

-ایشون پسرخاله بنده مسیح سراج هستن. یک تاجر بزرگ فرش و ...

مسیح فوراً گفت:

-بس کن فرهاد.

فرهاد: سربه سرت می ذارم دیوونه! خب خزان جان می خوام این آقای بداخلاق رو راضی کنی. می دونم که کارت درسته.

-چشم. لطف دارین.

فرهاد رو به مسیح گفت:

-برو آقا مسیح. کارمند من رو اذیت نکنی ها! بهترین کارمندمه.

مسیح اخم کرد. شاید دلش نمی خواست فرهاد او را در برابر یک دختر کوچک کند یا از او تعریف بی جا کند که خدایی ناکرده دخترها هوایی نشوند. در دلم پوزخندی زدم. به داخل اشاره کردم و گفتم:

-بفرمایید.

راه افتاد. سرم پایین بود و برق کفش‌های سیاهش چشمم را گرفت. به سمت اتاق پروی شماره یک رفتیم. ایستادم و گفتم:

-خب رنگ خاصی مد نظر دارید؟

خیلی خشک و سرد گفت:

-نه هرچی می‌دونی خوبه پیشنهاد کن.

میان رگال پیراهن سفیدی به سمتش گرفتم و گفتم:

-داخل پرو باشید. این رو بپوشید تا من برم شلوار بیارم.

پیراهن را گرفت و داخل رفت. به سمت شلوارها رفتم و شلوار جین مشکی که بهترین جنس را داشت برداشتم. رنگ سرمه‌ای و کرم آن را هم برداشتم. در میان کت‌های تک هم یک کت سرمه‌ای و کرم و مشکی برگزیدم. در پرو را زدم و گفتم:

-اول شلوار مشکی رو بپوشید.

شلوارها را گرفت. کت‌ها را به میله‌های کنار اتاق پرو آویزان کردم. به کت‌ها خیره شدم. حس می‌کنم رنگ سرمه‌ای او را رسمی‌تر نشان خواهد داد. به خصوص این کت فوق‌العاده که یقه دیپلمات آن کاملاً رسمی بود. جلیقه و کراوات‌های مناسب را آوردم. از اتاق بیرون آمدم. کت مشکی را برداشتم و بدون اینکه به صورتش نگاه کنم، به سمتش رفتم. دلم نمی‌خواست مرا بی‌جا قضاوت کند. از آنجایی که پیدا بود نسبت به جنس زن خیلی بدبین بود.

کت را بر تنش کردم. یقه کت را مرتب کردم. مشغول بستن کراواتش شدم. سنگینی نگاهش را حس کردم ولی سرم را بالا نبردم. عقب رفتم و نگاهش کردم. خودش را در آینه دید و چند ژست گرفت و گفت:
-خوبه!

-لطفاً اون سرمه‌ای رو هم امتحان کنین.

کت را درآوردم و دوباره داخل پرو رفت. شلوار سرمه‌ای را پوشید و بیرون آمد. درست حدس زدم. رنگ سرمه‌ای به رنگ گندمی پوستش می‌آمد. بیخیال رنگ کرم شدم. کت سرمه‌ای را بر تنش کردم. دوخت این کت عجیب دلنشین است. از میان کراوات‌ها یکی را انتخاب کردم. رنگ زمینه‌اش مشکی بود ولی مخمل‌های سرمه‌ای داشت و هاله‌ای از رنگ سرمه‌ای را روی مشکی نمایان می‌کرد. کروات را بستم. عقب رفتم و سرتاپایش را نگاه کردم. زیر لب گفت:

-یه چیزی کمه.

همان‌طور که براندازش می‌کردم، ناخودآگاه نگاهم در چشمانش افتاد. گویا چشمانم را قفل کرد. رنگ سیاه چشمانش بیش از حد سیاه بود، مثل شب بی‌مهتاب براق و نافذ! کمی هم خشن به نظر می‌رسید و اگر اخم می‌کرد، قطعاً هر کسی مطیعش می‌شد. به خود آمدم و به کفش‌هایی که آورده بودم، نگاه کردم. هول کرده بودم. تمرکز کردم و کفشی را انتخاب کردم. ضربان قلبم بالا رفته بود و کف دستانم عرق کرده بود. کفش را جلوی پایش گذاشتم و گفتم:

-این رو بپوشین.

کفش را پوشید. این بار همه چیز عالی بود. لبخندی از سر رضایت زدم و نفس عمیقی کشیدم. قلبم آرام گرفت. در آینه به خودش نگاه کرد. سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد و گفت:

-محشره! همین رو می‌برم.

-اگه از چیزیش راضی نیستین، بگین عوض کنم.

فوراً گفت:

-نه! بی‌عیب و نقصه. فرهاد بیخود ازت تعریف نمی‌کرد.

نگاه تحسین‌آمیزی به چشمانم انداخت. دوباره قلبم به تپش افتاد. شاید از روی ترس بود، شاید هم چیز دیگری بود. نمی‌دانم! تهریش ساده‌ای داشت و موهای صاف و براق مشکی‌رنگی که آنها را به سمت بالا شانه زده بود، مشخص بود که آن قدر موهایش لجبازاند که با ژل آنها را حالت داده بود ولی باز هم چند تار موهایش مرتب پایین می‌آمد و با دست آن را بالا می‌زد. از نظر او را گذراندم. موجودی بی‌عیب و نقص بود البته اگر کمتر اخم می‌کرد.

-خزان یه نفر دم در باهات کار داره.

فرجام بود. مثل همیشه جمله‌ای گفت و رفت. شخصیت عجیب و مرموزی داشت. چه کسی با من کار داشت؟! با فکر اینکه شاید رستا برگشته باشد، رو به مسیح گفتم:

-ببخشید. اگه کاری ندارید من برم.

-برو. ممنون. منم میام پیش فرهاد که پول لباس رو حساب کنم.

-بازم ببخشید.

لباس‌های اضافی را برداشتم و به سمت شیوا رفتم. گفتم:

-این‌ها رو می‌ذاری سر جاش، یه نفر دم در کارم داره. ببخشید.

-اشکالی نداره عزیزم. تو برو به کارت برس.

تشکر کردم و به سمت در رفتم. مسیح هم به صندوق رفته بود و مشغول صحبت با فرهاد بود. فرهاد رو به من گفت:

-مثل همیشه گل کاشتی! ندیده بودم مسیح از کار کسی تعریف کنه.

لبخندی تحویلش دادم و گفتم:

-آقا فرهاد کسی با من کار داشت؟

-آره یه پسر جوون بود. همین جا دم در ایستاده بود.

کمی نگاه کردم. مردی روبه‌روی در فروشگاه رو به خیابان ایستاده بود. جلو رفتم. چه کسی می‌توانست باشد؟!

-با من کار داشتید؟

به سمتم برگشت. خدای من! ارسلان بود. لبخند خبیثانه‌ای بر لب داشت.

-بالآخره پیدات کردم.

فریاد زدم:

-تو این جا چه غلطی می کنی؟

-اومدم دنبال تو عزیزم!

دندان هایم را با خشم روی هم فشردم. فرهاد از پشت سر صدایم زد:

-مشکلی پیش اومده خانم شاهپوری؟

مسیح هم کنارش ایستاده بود. گفتم:

-مشکل ظاهراً خانوادگیه. ممنون آقا فرهاد.

ارسلان قدمی جلو آمد و گفت:

-برگرد خونه. بابک نگرانته!

با شنیدن اسم بابک، بدنم مور مور شد. دستم را مشت کردم و فریاد زدم:

-بهش بگو دست از سرم برداره. فهمیدی؟ این رو تو گوش های اون عموی

کثافتت فرو کن. بهش بگو خزان برنمی گرده پیش یه عوضی. من چند وقته

به آرامش رسیدم و این آرامش رو از دست نمیدم. ارسلان خونسرد گفت:

-نمی دونستم یه دختر فراری شدن این قدر برات لذت بخش باشه.

دوباره خون جلوی چشمم را گرفت. تمام زورم را در دستم جمع کردم و سیلی

محکمی بر صورتش زدم. گوشه لبش پاره شد. دستی به لبش کشید و با دیدن

خون به سمتم هجوم آورد و فریاد زد:

-می‌کشمت عوضی!

چنگ انداخت که یقه‌ام را بگیرد. خودم را عقب کشیدم و مشتی بر صورتش کوبیدم. با دو دست یقه‌ام را گرفت و مرا جلو کشید. هر چه بر دستش مشت کوبیدم، بی‌فایده بود. گردنم را گرفت و فشار داد. حس خفگی داشتم. بر دستش چنگ زدم ولی رهایم نکرد. صورتش را نزدیک صورتم آورد و داد زد:

-همین فردا برمی‌گردی خونه وگرنه با پلیس میایم می‌بریمت!

-ولش کن مرتیکه!

مسیح بود. با دو دست ارسلان را به عقب هل داد. گلویم را رها کرد و سکندری خورد. به سرفه افتادم. فرهاد به سمتم آمد و گفت:

-خزان حالت خوبه؟!

میان سرفه‌هایم سرم را به نشانه‌ی مثبت تکان دادم. مسیح رو به ارسلان فریاد زد:

زورت رو به ضعیف‌تر از خودت نشون میدی؟! گمشو تا تیکه‌تیکه‌ات نکردم.

ارسلان رو به من داد زد:

-میرم ولی برمی‌گردم.

لبه‌ی تک‌پله‌ی فروشگاه نشستم. صورتم را میان دستانم گرفتم. صدای تایرهای ماشین ارسلان بلند شد و چند لحظه بعد، از آن‌جا دور شد. فرهاد کنارم نشست و گفت:

-دیگه رفت! آروم باش.

تازه متوجه لرزش بدنم شدم. صدای شیوا را شنیدم:

-خزان، عزیزم حالت خوبه؟

هنوز هم می‌لرزیدم و قدرت تکلم را از دست داده بودم. ارسلان برمی‌گشت و مرا با خود می‌برد. دوباره بابک و دوباره آن کابوس‌های حقیقی! دستم را روی شقیقه‌هایم فشار دادم و زیر لب غریدم:

-عضوی... عضوی!

شیوا مرا در آغوش کشید و گفت:

-آروم بگیر.

از جا برخاستم. همه دورم جمع شده بودند. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-برید سر کارهاتون. من خوبم.

فرهاد رو به بقیه به معنای رفتن دست تکان داد. همه سر کارهایشان برگشتند. همراه فرهاد و مسیح به داخل برگشتیم. داخل اتاق مدیریت رفتیم. روی صندلی‌های مهمان نشستیم. فرهاد کنارم و مسیح روبه‌رویم. فرهاد گفت:

-حرف بزن خزان! به من اعتماد کن و بگو که قضیه چیه. شاید بتونم کمکت کنم.

مسیح گفت:

-من یه دوست دارم وکیله. اگی بگی مشکل چیه، شاید بتونیم ازش کمک بگیریم.

دستی به صورتم کشیدم و گفتم:

-راستش من با ناپدریم زندگی می‌کردم. اسمش به عنوان پدر توی شناسنامه‌ی منه. خیلی اذیتم می‌کرد. منم به کمک دوستم از اون خونه بیرون اومدم و حالا تنها زندگی می‌کنم. اگه دستش به من برسه. ...

با به یاد آوردن چهره‌ی بابک سرم را پایین انداختم. دوباره دستانم به لرزش افتاد و سرفه کردم. فرهاد لیوان آبی به دستم داد. با دستان لرزان لیوان را گرفتم و کمی از آب را خوردم.

فرهاد: مدرکی داری که ازش شکایت کنی؟ مثلاً جای کبودی و زخم یا. ...
چشمان هردویشان نگران شد و سکوت کردند. منتظر جواب من بودند. گفتم:
-نه مدرکی ندارم.

فرهاد نفسش را از روی آسودگی بیرون داد و گفت:

-مسیح بهتره با مجید تماس بگیر. قطعاً راهی هست که از دستش خلاص شه.

مسیح گوشی همراهش را از جیبش درآورد و شماره‌ای را گرفت.

-سلام مجید خان... خوبی؟ ممنون... کم سعادتیم... میگم میشه یه توک پا بیای آدرسی که برات می فرستم، یه کاری باهات دارم... آره... اگه کار داری یه وقت دیگه مزاحمت می شم... اوکی پس می فرستم آدرس رو... ممنون... فعلاً...

قطع کرد و گفت:

-تا نیم ساعت دیگه میاد.

فرهاد: خوبه!

-ببخشید مزاحم شمام شدم.

فرهاد گفت:

-این حرف رو نزن.

مسیح گفت:

-جبران لباس قشنگیه که برام انتخاب کردی!

فرهاد خندید. مسیح لبخند زد و من هم تلخند کوتاهی زدم. سکوت بینمان حکم فرما بود. هرکس در فکر فرو رفته بود. فرهاد پرسید:

-با ناپدریت تنها زندگی می کردی؟

-قبلاً مادرم هم بود ولی هفت ماهی میشه که از دستش دادم. ...

-روحشون شادا!

-ممنون.

دوباره سکوت. چند دقیقه بعد مسیح رو به فرهاد گفت:

-راستی فرهاد تو خبر داری آقاجون من کجاست؟ خونه نبود وقتی رفتم اون جا.

فرهاد سر تکان داد.

-متین اومد دنبالش. یه چند روزی بردش خونه خودشون. دوباره حالش بد شده بود یکم.

مسیح آهی کشید.

-باید براش یه پرستار بگیریم.

-منم از اول همین رو گفتم. می‌خواهی بسپارم یه پرستار خوب براش پیدا کنن؟
-زحمتش رو بکش.

تلفن مسیح رنگ خورد. با دیدن شماره از جا برخاست و جواب داد:

-الو... اومدم. ...

در را باز کرد و بیرون رفت. قبل از آمدن مسیح و دوستش، فرهاد رو به من گفت:

-خزان ببین... من رو مثل برادرت بدون. اگه... اگه بابک بلایی سرت آورده...
بهم بگو تا پدرش رو دربیارم. خجالت نکش.

-نه کاری نکرده.

-مطمئن؟!

-مطمئن باشین.

در باز شد و وارد شدند. از جا برخاستیم و با مجید سلام و احوالپرسی کردیم. مسئله را برایش شرح دادم. در آخر پاسخ داد:

-خیلی ساده است. شما با یه آزمایش دی ان ای می تونین ثابت کنین اون فرد پدرت نیست و میشه یه مرد غریبه. اون وقت دیگه حقی گردنت نداره. فقط برای اینکه بتونیم ازش نمونه بگیریم، بباید بکشونیمش دادگاه. باید ازش شکایت کنی که ایجاد مزاحمت کرده و خودش رو پدرت جا زده.

امید در دلم روشن شد.

-خب من باید چیکار کنم؟

مسیح برخاست و لب پنجره اتاق رفت. سیگاری از جیبش بیرون آورد. آن را میان لب هایش گذاشت و با فندک فلزی اش آتش زد. پک عمیقی به سیگار زد. نگاه ها دوباره به من خیره شد. مجید گفت:

-یه وکالت به من بدین تا من کارها رو انجام بدم. این برگه رو امضا کنین.

برگه را خواندم و امضا کردم. بعد از رفتن مجید، مسیح هم خداحافظی کرد و رفت. ای کاش هرچه زودتر از شر بابک خلاص شوم.

ماجرای را برای رستا توضیح دادم. خوشحال بود که بالأخره از شر بابک راحت خواهم شد. مسیح باز هم آمده بود و این بار برای جشن تولد فرهاد لباس می‌خواست. جشنی که خودش خبر نداشت و فرشته برایش گرفته بود. همه‌ی ما دعوت بودیم. دستی بر چانه زدم و فکر کردم. مسیح بی‌صدا نگاهم می‌کرد و منتظر بود. بشکنی زدم و گفتم:

-فهمیدم!

تی‌شرت پنبه‌ای سفیدرنگی را به دستش دادم به همراه شلوار جین آبی روشن داخل پرو رفت و لباس‌ها را پوشید. بیرون آمد. پیراهن طرح لی در دستم را تنش کردم و آستین‌های پیراهن را بالا دادم. کفش چرمی قهوه‌ای‌رنگ و بنددار را برایش آوردم. کفش را پوشید. لبخند رضایت‌بخشی زدم. گفت:

-خوبه همین رو می‌برم.

لبخند زدم. اخم کرد. گفت:

-تو همیشه این‌قدر برای همه‌چی ذوق می‌کنی؟

لبخندم رو جمع و جور کردم. با کمال پرویی گفتم:

-من به افتخار هنر خودم خوشحالی می‌کنم، نه برای همه‌چی.

پوزخندی زد و گفت:

-راستی مجید زنگ زد. گفت بهت بگم که قرار دادگاه گذاشتن برای شنبه.

-ممنون که خبر دادین ولی... اگه بابک نیاد چی؟

-اگه نیاد قانوناً بعد از سه بار اجرای دادگاه و غیبتش حق رو به تو میدن.
 سکوت کردم. لباس را عوض کرد و به سمت صندوق رفت. بعد از خداحافظی
 با فرهاد، خیلی خشک و رسمی به سمتم آمد و گفت:
 -فردا شب می بینمت.

-به سلامت.

توانایی خریدن لباس جدید نداشتم و نیازی هم نبود. لباس هایم نو و تابه حال
 آنها لباس هایم را ندیده بودند. این زندگی جدید مرا تغییر داده بود. دیگر
 خبری از ولخرجی های بی مورد نبود. به خانه برگشتم و از خستگی به خواب
 رفتم.

صبح مثل همیشه به سر کار رفتم. تا شب در فروشگاه بودیم. فرشته به من
 پیام داده بود که فرهاد را تا دوازده شب به یک بهانه ای بیرون از خانه نگه
 دارم. آن قدر فکر کردم ولی چیزی به ذهنم نرسید. تا مرز دیوانگی رفته بودم.
 به ناچار بدترین فکر ممکن را عملی کردم. به سمت فرهاد رفتم و گفتم:

-آقا فرهاد، می خواستم یه خواهشی کنم.

-بگو.

-ام... من باید برم تا کرج و یه چیز مهمی از دوستم بگیرم. راستش کسی نیست که منو ببره. بلیط اتوبوس هم گیرم نیومد. میشه شما... یعنی... چیزه...

در حال خفه شدن بودم که گفت:

-حتماً! من می‌برمت. فقط مشکلی نداره که بعد از ساعت ده بریم؟!

-نه اصلاً مشکلی نداره. خیلیم ممنون.

-خواهش می‌کنم.

از او دور شدم و با رستا تماس گرفتم. باید با او هماهنگ کنم که سوتی ندهد. تا ساعت ده دلشوره داشتم. به عمرم فیلم بازی نکرده بودم. ساعت ده فروشگاه مثل همیشه تعطیل شد. لباس‌هایم را عوض کردم. پاکتی که کادو و لباس جشنم درون آن بود را به شیوا دادم که برآیم بیاورد. پیراهن آستین حلقه‌ای مشکی‌رنگی را کنار گذاشته بودم، با دامن کوتاه کلوش که سفیدرنگ بود و طرح گل‌های درشت مشکی داشت. یک کت کوتاه مجلسی صورتی تیره هم برای روی پیراهن برداشته بودم. کفش پاشنه‌بلندم هم هم‌رنگ کت بود. کیف‌دستی مشکی‌ام را هم کنارشان گذاشتم. کادو هم برای فرهاد ساعت مردانه‌ی گران‌قیمتی خریدم. چاره‌ای نبود. باید زحمت‌ها و محبت‌هایش را جبران می‌کردم.

فرهاد به سمتم آمد و گفت:

-با خانومم هماهنگ کردم که باید ببرمت کرج و دیر می‌رسم. بزن بریم.

همراهش راه افتادم. در راه استرس زیادی داشتم. باید بحث را عوض می‌کردم. ناخودآگاه ذهنم به سمت مسیح رفت. گفتم:

-آقا فرهاد، آقای سراج شغلشون چیه؟

همان‌طور که به جاده خیره بود گفتم:

-تاجر فرش. کارگاه بزرگی توی همین کرج داره و فرش‌های ایرانی رو صادر می‌کنه به کشورهای دیگه.

-چه خوب! نمی‌دونم با این اخلاقش کسی ازش فرش می‌خره یا نه!

جلوی دهانم را گرفتم. وای خدای من سوتی دادم. چرا این حرف را زدم. صدای خنده فرهاد در ماشین پیچید. قهقهه می‌زد.

-وای خدا! عالی گفتی خزان. اگه مسیح بشنوه حرفت رو، نچنچ آتیش می‌گیره.

دوباره خندید. من هم خندیدم و گفتم:

-ببخشید نباید در مورد پسرخاله‌تون این رو می‌گفتم.

-حقیقت رو گفتی دختر جون!

باز هم خندید. دستش را به سمت پخش برد و آهنگی گذاشت. شیشه را پایین دادم و هوای تازه را تنفس کردم. نیم ساعت بعد در کرج بودیم. باید یک ساعت دیگه او را معطل می‌کردم. خدای من! چرا مسیر کرج این‌قدر نزدیک است؟ به آدرسی که رستا داده بود رفتیم. زنگ را زدم و رستا بیرون

آمد. فرهاد پیاده شد و با رستا احوالپرسی کرد. پاکت خالی را به سمتم گرفت و گفت:

-خزان بیا اینم امانتی. ببخشید تا این جا کشوندمت. می‌دونی که خیلی واجب بود.

-باید از آقا فرهاد معذرت بخوایم.

فرهاد: خواهش می‌کنم. دیگه این حرف رو نزن خزان!

رو به فرهاد گفتم:

-میشه داخل ماشین منتظر بمونین؟! من با دوستم یه صحبت کوچیک دارم زود میام. ببخشید.

-حتماً.

به محض سوار شدن فرهاد، رو به رستا گفتم:

-وای رستا بیچاره شدم. چرا کرج این قدر نزدیکه من باید دوازده برسونمش به خونه. یک ساعت دیگه رو چی کار کنم؟!

کمی فکر کرد و لبخند خبیثانه‌ای زد و گفت:

-یه نقشه دارم.

-چی؟

لبخند زد و گفت:

-باید خودت رو به غش کردن بزنی. ...

-دیوونه شدی؟!!

-این تنها راهه خزان.

کمی فکر کردم. مجبور بودم. گفتم:

-خیلی خب. بعدش که چی؟!!

-اونش رو بسپار به من. فقط تا وقتی که به صورتت آب نپاشیدم، نباید به هوش بیای.

-هوف! باشه.

-خب زود باش غش کن!

ریز خندید. آرام گفتم:

-کوفت!

تمام استعداد بازیگری که در ته مانده‌ی وجودم بود را جمع کردم و خودم را روی زمین رها کردم. رستا نامردی نکرد و مرا میان زمین و هوا گرفت. فریاد زد:

-آقا فرهاد، آقا فرهاد!...

فرهاد سراسیمه پیاده شد و گفت:

-چی شده؟! خزان ... خزان!...

-نمی‌دونم یهو گفت سرم گیج میره و از حال رفت.

با چنان بغضی حرف می‌زد که من دلم به حالش سوخت. فرهاد گفت:

-من نگهش می‌دارم برو کمک بیار.

خدایا من میان دست‌های فرهاد بودم و از خجالت شُرُشُر غرق می‌ریختم. رستا لعنت بر هفت جد و آبادت با این نقشه کشیدنت. چند دقیقه بعد، رستا و دخترخاله‌اش آمدند و مرا به داخل بردند. یک نفر بادم را می‌زد و دیگری فریاد می‌زد:

-آب قند بیارین!

با خیس شدن صورتم، ناخودآگاه چشم باز کردم. ترسیده بودم. آن قدر آب یخ بود که به نفس نفس افتادم. رستا سعی در مخفی کردن خنده‌اش داشت. گفت:

-خوبی عزیزم؟

عزیزم و زهرمار. آرام گفتم:

-خوبم... نگران نباش.

فرهاد گفت:

-زنگ زدیم دکتر بیاد. آرام باش.

به رستا نگاه کردم. شانهای بالا انداخت و زیر لب گفت:

-فرهاد اصرار کرد به من چه؟!-

با چشم برایش خط و نشان کشیدم. گفتم:

-آقا فرهاد دکتر نیاز نیست. همین الان هم دیرتون شده.

-من دیرم نمیشه.

لعنت به شانس من! باید یک سِرْم الکی هم بزنم. دکتر آمد و رستا ماجرا را به او گفت. دکتر هم خندید و یک سِرْم تقویتی یک ساعته برایم زد.

-این جوهری قشنگ یک ساعت معطل می‌شین.

خواستم به رستا لعنت بفرستم که فرهاد وارد اتاق شد. از دکتر تشکر کرد و کنارم نشست. گفت:

-این قدر کار می‌کنی ضعیف شدی. یکمی مراقب خودت باش دختر!

رستا ریزریز می‌خندید. سکوت کردم. یک ساعت بعد، از جا برخاستم و حرکت کردیم. به رستا گفتم که کارش را تلافی خواهم کرد. با این نقشه کشیدنش! در راه، تلفن فرهاد زنگ خورد و گفت که خانمش خواسته مرا برای شام به خانه‌شان ببرد. چند تعارف الکی کردم و آخر سر موافقت کردم. به راستی که این مرد چقدر مهربان و رئوف است!

درست سر ساعت دوازده به خانه‌شان رسیدیم. خانه واقع در طبقه هشتم یک مجتمع بزرگ بود. این یکی محشر است! باید سوار آسانسور شوم. امروز

همه چیز دست به دست هم داده که مرا نابود کند. در آسانسور باز شد و فرهاد گفت:

-بفرمایید.

-نه اول شما.

-خانم‌ها مقدم‌ن.

-گفتم اول شما برید داخل.

با تعجب نگاهم کرد و داخل رفت. پشت سرش داخل رفتم و زیر لب به همه‌ی عالم و آدم نفرین می‌فرستادم. به محض حرکت کردن آسانسور، رنگم پرید. از تکان‌هایش معده‌ام دردش شروع شد. حس خفگی داشتم.

-حالت خوبه؟!

-نه نه! اصلاً خوب نیستم.

مثل پیرزن‌های غرغرو شده بودم. خندید و گفت:

-به آسانسور حساسیت داری؟

با عصبانیت گفتم:

-خنده داره آخه؟!

-نه نه، ببخشید.

سعی در کنترل خودش داشت. گفت:

-دستت رو به این میله بگیر بهتر میشی.

میله را تقریباً چنگ زدم. به محض رسیدن به طبقه هشت، خودم را بیرون انداختم و چند نفس عمیق کشیدم. فرهاد دوباره خندید و به سمت در خانه‌شان رفت. زنگ را زد ولی کسی در را باز نکرد. چهره‌اش در هم و نگران شد. کلید را درون در انداخت و آن‌قدر نگران شده بود که یادش رفت به من تعارف کند. پشت سرش وارد شدم. چراغ‌ها خاموش بود. با نگرانی داد زد:

-فرشته! کجایی فرشته؟ چرا در رو باز نکردی؟

به محض روشن کردن برق سالن، همه دست و سوت کشیدند. فرشته از میان جمعیت با کیک در دست جلو آمد. اخم‌های فرهاد باز شد و لبخند روی لبانش نشست. فرشته رو به فرهاد گفت:

-تولدت مبارک عزیزم.

-تو که منو دق دادی دیوونه!

فرشته گونه‌ی فرهاد را بوسید. فرهاد میان جمعیت رفت و به همه خوش آمد گفت. بعد رو به فرشته گفت:

-پس کرج رفتن خزان هم نقشه بود؟!

غریدم:

-بله اون سِرْم زدن آقای دکتر هم نقشه بود و من بیچاره رو امشب هر بلایی تونستین سرم آوردین.

همه خندیدند. فرشته بغلم کرد و گفت:
 -ببخشید عزیزم! ممنون که کمک کردی.
 لبخند زدم و گفتم:
 -خواهش می‌کنم وظیفه بود.
 رو به فرهاد گفتم:
 -رئیس جان تولدت مبارک!
 -ممنون. امیدوارم دیگه فدایی نقشه‌های بقیه نشی.

هر سه خندیدیم. همه آمده بودند. مادر و پدر فرهاد و تک خواهر که اسمش فریبا بود. مادر و پدر فرشته و برادرش فرید. خاله‌ی فرهاد و تک دخترشان نهال. مسیح و پدرش. دایی فرهاد که مجرد بود و تقریباً همسن و سال فرهاد بود. اقوام فرشته نبودند. دو نفر از دوستان فرهاد و همسرانشان هم بودند، به اضافه همه‌ی بچه‌های فروشگاه. به اتاق خواب فرشته رفتم و لباسم را عوض کردم. به سالن برگشتم. به سمت شیوا رفتم که کنارش بنشینم. سنگینی نگاهی را حس کردم. مسیح بود که مرا نگاه می‌کرد. به محض اینکه نگاهش کردم، نگاهش را دزدید. کنار شیوا نشستم. فرهاد شمع‌ها را فوت کرد و کیک را بین همه تقسیم کردند. کنار کیک‌ها روی هر میز، شیشه‌های شربت و نوشیدنی قرار داشت. از همان شربت آلبالوهای معمولی ریختم که همراه کیک بخورم. همه مشغول صحبت شدند.

آهنگ شادی پخش شد و بعضی‌ها وسط ریختند که برقصند. تقریباً همه وسط بودند جز من و فرجام و مسیح و شیوا. زیر چشمی مسیح را نگاه می‌کردم. او هم شربت آلبالو خورد. شاید هیچ‌وقت از شربت آلبالو خوردن کسی خوشحال نشده بودم تا به حال! مگر برایم مهم بود؟! آری مهم بود. شاید این مرد از همان ابتدا برایم مهم شد. تفاوت‌های زیادی در او دیدم که برایم جذاب بود. این بهاری بودنش که گاهی خونسرد و خشک است و گاهی مهربان و گاهی اوقات هم خشمگین، عجیب خزان وجودی‌ام را جذب می‌کند.

-این قدر نگاهش نکن، اون پسر مال تو نمیشه!

نسترن بود با همان لحن خبیثانه‌اش. گفتم:

-کی؟! -

-خودت رو به اون راه نزن. مسیح از همه‌ی زن‌ها متنفره. به خصوص اگه سعی کنی بهش نزدیک شی! کلاً تو رو می‌ذاره کنار.

-برو بابا دلت خوشه! من با مسیح چیکار دارم؟! -

-از ما گفتن بود.

سکوت کردم. خودم را با میوه‌ها سرگرم کردم. کادوها را دادیم و کم‌کم همه به خانه‌هایشان برگشتند. من هم به همراه بقیه خداحافظی کردم و با هم از خانه بیرون زدیم. این بار از پله‌ها پایین رفتم. خواستم تا کسی بگیرم که فرجام گفت:

-بچه‌ها اگه کسی ماشین نداره، من می‌رسونمش.

من، ساسان، رها و رویا را به خانه رساند. فرجام آهنگ راک گوش می‌دهد؟! تا خانه حس کردم مغزم در حال انفجار است. واقعاً که شخصیت عجیبی دارد!

صبح شنبه فرا رسید و به دادگاه رفتیم. من و مجید بودیم و فرهاد و مسیح به عنوان شاهد های مزاحمت ارسال از طرف بابک برای من بودند. بعد از گذشت یک ماه، دوباره بابک را دیدم. هنوز هم مقدر و خوش پوش بود. فرهاد آرام گفت:

-بابک که نیومده.

گفتم:

-مگه بابک رو می‌شناسی؟!

-نه ولی من پیرمردی نمی‌بینم!

پوزخندی زدم و گفتم:

-فکر می‌کنی پیره؟! اون وسطی که کت شلوار مشکی پوشیده و موهاش جوگندمیه بابکه!

فرهاد با تعجب گفت:

-اون که از منم خوشتیپ‌تره، مگه نه مسیح؟!

مسیح سکوت کرده بود. اخم‌هایش در هم بود. مجید موفق شد حق قانونی مرا بگیرد و نتیجه آزمایش دی‌ان‌ای مساوی بود با پاک شدن اسم بابک از شناسنامه‌ی من. درست است نام پدر نداشتم ولی بهتر از نام بابک بود. موقع خروج از دادگستری، بابک به سمتم آمد و گفت:

-می‌بینم خوشحالی! خوشحال نباش چون می‌دونی بابک سخت از چیزی که می‌خواد دست می‌کشه.

این را گفت و منتظر جواب نماند. فرهاد گفت:

-از جونت چی می‌خواد خزان؟!

سکوت کردم. مسیح گفت:

-اون خود خزان رو می‌خواد. مگه نه؟

باز هم سکوت. فرهاد زیر لب ناسزایی نصیب بابک کرد. به فروشگاه رفتیم و کارمان را شروع کردیم.

یک هفته گذشت و خیالم از بابت بابک تقریباً راحت شده بود که بلای جدیدی نازل شد. مردی تازه از فرنگ برگشته با اسنادی مدعی شده بود که فروشگاه از آن اوست و متأسفانه هیچ‌کس موفق نشد فروشگاه را نگه دارد. فرهاد عجیب شکست خورد. سرمایه‌اش را از دست داد و ما از کار بیکار شدیم.

مسیح داد زد:

-یعنی چی؟! مجید یعنی چی شرمنده‌ای؟! پس فروشگاه چی میشه؟
مجید با عصبانیت گفت:

-مسیح چرا داد می‌زنی؟ من با وجود اون مدارک چیکار می‌تونم بکنم؟ هان؟!
فرهاد از جا برخاست و گفت:

-اشکالی نداره. بچه‌ها ببخشید که بیکار می‌شین ولی چاره‌ای ندارم. از نو شروع می‌کنم و وقتی دوباره فروشگاه جدیدی ساختم، ازتون درخواست می‌کنم که بیاید پیش خودم.

همه بغض داشتند. نمی‌دانستیم چه بگوییم. من از که همه جدیدتر بودم و هنوز عادت نکرده بودم این‌قدر ناراحتم، حتماً بقیه بیشتر ناراحت هستند. مسیح سیگاری را روشن کرد. مراسم خداحافظی تلخی بود. همه لباس فرم و بی‌سیم‌هایشان را تحویل فرهاد دادند و با گریه خداحافظی کردند. یکی یکی رفتند. مجید هم رفت. من نفر آخر بودم.

-خزان استعداد خوبی داری. امیدوارم شغل خوبی پیدا کنی!

مسیح جلو آمد و با غم رو به فرهاد گفت:

-من از این به بعد از کی لباس بخرم؟!!

لحن صحبتش بچه‌گانه بود. فرهاد لبخندی زد و گفت:

-نیاز نیست ولخرجی کنی پسر خاله. همون لباس‌های قبلیت رو با یه ترکیب جدید بپوش.

مسیح برای عوض کردن جو گفت:

-یعنی میگی چون تو دیگه فروشگاه نداری، منم نباید لباس نو بخرم؟! عجب پرووییه ها!

فرهاد خندید ولی ته صدایش غمی نهفته بود. سخت است که ثمره‌ی یک عمر تلاشت را چند شبه از دست بدهی. فرهاد رو به من گفت:

-یه فکری برات دارم.

رو به مسیح کرد و گفت:

-طراح لباس شخصی نمی‌خوای؟!

مسیح با اخم نگاه کرد و بعد لبخند زد. گفت:

-ایول فرهاد! همیشه بهترین پیشنهادها رو میدی.

-حاضری برام کار کنی؟ برای هر بار طراحی، معادل حقوق یک ماهه‌ای که فرهاد بهت می‌داده رو بهت میدم.

فرهاد خندید و گفت:

-این پیشنهادی که دادی رو میشه به من بدی؟!

هر سه خندیدیم. گفتم:

-با کمال میل قبول می‌کنم.

مسیح لبخندی زد و گفت:

-پس یه شماره تماس به من بده که هر دفعه کار داشتم، زنگت بزدم.

شماره همراهم را برایش نوشتم. از فرهاد خداحافظی کردم و به خانه رفتم. از ته دل برای فرهاد آرزو کردم که اوضاع زندگی‌اش بهتر شود.

کرایه تاکسی را پرداخت کردم. روبه‌روی در ایستادم. عجب خانه‌ای بود! زنگ را فشردم.

«دانای کل»

خزان تابه‌حال چنین خانه‌ی بزرگی ندیده بود. عمارتی با نمای رومی و باغی پر از گل و درخت. وارد خانه که شد، مسیح منتظرش بود. قلب مسیح باز هم بی‌تاب بود. نمی‌دانست چرا باز هم آن حس قدیمی را دارد. از این حس هراسان بود اما... هر بار که می‌خواست از این دختر دوری کند، اتفاقی آنها را به یکدیگر نزدیک می‌کرد. با خود فکر می‌کرد که چرا این دختر او را به یاد دلربا می‌اندازد؟! این دختر حتی از دلربا هم زیباتر بود ولی حسی که به مسیح می‌داد، شبیه همان حس بود که در کنار دلربا تجربه کرده بود. خزان وارد

خانه شد. با تعجب به اطراف نگاه می‌کرد. با اینکه بابک وضع مالی خوبی داشت ولی او چنین خانه‌ای را در خواب هم نمی‌دید.

مسیح با غرور قدم می‌زد و به خانه‌ی زیبایش می‌بالید. نگاهش را به خزان انداخت. رنگ چشمانش قلب مسیح را لرزاند. چقدر این چشم‌ها هم‌رنگ چشم‌های مادرش بود. با به یاد آوردن مادرش، خشم و نفرت دوباره وجودش را پر کرد. سعی کرد حواسش را پرت کند.

رو به خزان گفت:

-خونم چگونه؟!

-فوق‌العاده است!

مسیح در دلش به سلیقه‌اش تحسین گفت. خزان وارد اتاق خواب مسیح شد و کمد لباس‌هایش را باز کرد. از آن حجم لباس تعجب کرد و گفت:

-این همه لباس دارین، بازم لباس می‌خرین؟

مسیح لبخندی زد و شانه بالا انداخت. خزان لباس‌ها را زیر و رو کرد و یکی‌یکی آنها را دید.

«خزان»

لباس مناسبی را پیدا کردم و به دستش دادم. گفتم:

-این برای جلسه امروزتون عالیه.

مسیح سر تکان داد و گفت:

-قبولش دارم نیازی به پوشیدن نیست.

در دلم گفتم مرا قبول دارد یا لباس را! چقدر غد و یک دنده است که حاضر به تعریف کردن از سلیقه عالی من نیست، حتی تشکر هم نمی‌کند. پاکتی را به سمتم گرفت و گفت:

-اینم پول. بگیرش!

حس بدی از این لحنش پیدا کردم. در دلم گفتم: «زن ناز است، باید در درگاهش درخواست نیاز کنی. نه اینکه این‌طور با او رفتار کنی.» گفتم:

-نیازی به پول نیست.

کیفم را برداشتم و از اتاق بیرون زدم و گفتم:

-روز خوش.

-خزان! صبر کن ببینم. خزان!

توجهی نکردم. نباید مثل یک گدا با من رفتار کند. بغض آمیخته به عصبانیت داشتم و هر آن امکان شکستنش بود. از پشت سر، بازویم را گرفت و کشید. آن‌قدر زورش زیاد بود که ۱۸۰ درجه چرخیدم و روبه‌رویش قرار گرفتم. سرم را پایین انداختم. گفت:

-چرا این جور می کنی؟! مگه من چیزی گفتم!

سرم را بلند کردم در چشمانش زل زدم. سعی کردم مصمم باشم. با صدای محکمی گفتم:

-آقای محترم، من گدا نیستم! متوجه رفتار تون بودین یا کلاً نمی فهمین؟! بازویم را رها کرد و گفت:

-با یه زن بهتر از اینم نباید رفتار کرد ولی به احترام فرهاد این جور باهات خوبم وگرنه از زن جماعت متنفرم.

-به من چه که متنفری؟! منم از امثال تو متنفرم! شقیقه هایش را ماساژ داد و گفت:

-جایی نمیری فهمیدی؟

سکوت کردم. عصبی قدم می زد و کلامی نمی گفت. سیگاری آتش زد و تندتند از آن کام می گرفت. نگاهم کرد و گفت:

-اگه ناراحتت کردم، معذرت می خوام... آره معذرت می خوام. حالا پول رو قبول کن!

لبخندی رو لبم نشست. باورم نمی شد معذرت خواهی کرده باشد. گفت:

-پول رو قبول کن. می خوام بازم برام کار کنی. نمی خوام این قدر زود دلگیر بشی.

پاکت را گرفتم. تشکر کردم. در همین حین، در خانه باز شد و دختر جوانی وارد شد. پشت سرش خدمتکار وارد شد و دستپاچه گفت:

-آقا ببخشید، من به خانوم گفتم که باید به شما خبر بدم که اومدن ولی خودشون اومدن داخل.

اخم‌های مسیح در هم رفت. سرتاپای دختر را برانداز کردم. صورت گرد و پوست سفیدی داشت. لب‌هایش به خاطر تزریق ژل آن‌قدر باد کرده بود که می‌ترسیدم هر آن بترکد. فک پایینش کمی رو به جلو بود. چشم و ابروی مشک‌اش زیر آن همه آرایش کمی زیبا به نظر می‌رسید. موهای بلوندش را دورش ریخته و شالی روی سرش انداخته بود. لباس‌هایش آن‌قدر تنگ بود که نگران عروقتش شدم. با عشو به سمت مسیح رفت و گفت:

-سلام عزیزم. چطوری؟ وقتی فهمیدم برگشتی، خیلی خوشحال شدم.

چیزی در درونم فرو ریخت. مسیح با سردی گفت:

-ممنون که اومدی دیدنم.

دختر لبخندی زد. گویا تازه متوجه حضور من شده بود. نگاهم کرد و گفت:

-دختر آوردی؟

بعد از گفتن این جمله قهقهه زد. مسیح با عصبانیت غرید:

-نهال بفهم چی میگی، خزان طراح لباس بنده است.

با اخم نگاهم کرد و گفت:

-پس چرا خودش این قدر بد لباس پوشیده؟!

دستم را مشت کردم. خونسرد گفتم:

-لباس پوشیدن من کاملاً اصولیه؛ اما خب اگه خوب لباس پوشیدن از نظر شما چیز دیگه است، من نمی‌دونم. من ترجیح میدم توی لباسم حس خوبی داشته باشم نه اینکه وقتی خم میشم ترس پاره شدن درزهای لباسم رو داشته باشم.

پوزخندی روی لبان مسیح نشست. مشخص بود که جلوی خنده‌اش را گرفته است. دخترک دلخور شد و رو به مسیح گفت:

-این الان به من تیکه انداخت!

مسیح دوباره اخم کرد و جدی شد. گفت:

-وقتی به چیزی میگی باید منتظر جوابش هم باشی. حالا این بحث رو تمومش کن. خزان، دختر خاله من نهال، ایشون هم خزان شاهپوری هستن.

گویا هیچ کدام از آشنایی با یکدیگر خوشبخت نبودیم. بی‌اعتنا به من، دست دور گردن مسیح انداخت. قلبم حس مچالگی داشت. لبخندی عشوه‌گرانه زد که دل سنگ را آب می‌کرد اما این کوه یخی هنوز هم سرد بود. در تعجب بودم که مسیح او را پس نزد. بی‌اراده بغضی تازه بر گلویم خانه کرد. رو به مسیح گفتم:

-آقای سراج من مرخص میشم، با اجازه.

منتظر جوابش نماندم و از خانه بیرون زدم. مسیح، مردی از جنس غرور و نفرت که زن‌ها را به چشم یک وسیله می‌بیند و من، خزانی که عاشق شده است. معنای عاشقی را به تازگی فهمیده‌ام. شاید هم رویایی شیرین و خیالی است که من عاشق چنین انسانی شده باشم. به آسمان نگاه کردم. ابرهای سیاه، آسمان را پوشانده بودند. در ایستگاه اتوبوس نشستم. برف شروع به باریدن کرد و این نویدی بود برای مرگ خزان. چرخ روزگار همین است؛ بهاری می‌آید و با خودش شادی به همراه دارد. پس از آن، گرمای پر نشاط تابستان است. خزان که می‌آید فصل شادی و نشاط پایان می‌یابد و فصل عشق‌های بر باد رفته و دل‌های شکسته شروع می‌شود. فصلی که سرمایه‌اش طاقت‌فرساست. ...

هندزفری را در گوش‌هایم گذاشتم و آهنگی را پخش کردم.

"من آدم رویای تو نیستم.

من فکر و ذکرم پرت این سازه.

یکی مثل تو با چشم رنگی، با یه روانی که نمی‌سازه.

من آدم رویای تو نیستم. من با خودم درگیرم افسردم.

من زخمی راهن همه پاهام، از بس تو هر راهی زمین خوردم.

کنار من لب یه پرتگاهی، که آخرم سقوط می‌کنی.

دیوونه زل نزن توی چشمام، چرا هرچی میگم سکوت می‌کنی؟! آره تصمیم
اینه، تنهایی آرومم، اشک‌هات رو از صورتت پاک بکن خانومم، اینجا ته خطه!
دست‌هام رو ول کن برو، دیگه نمی‌خوام تورو!"...
«اشوان. من آدم رویای تو نیستم»

سوار اتوبوس شدم و به سمت خانه رفتم. بی‌حوصله بودم. باقی‌مانده شام
شب قبل را داغ کردم و خوردم. به رخت خوابم پناه بردم.

با صدای زنگ گوشی همراهم، دست راستم که خالی بود را به سمت کیفم
بردم. مشغول گشتن شدم. بالأخره پیدایش کردم. نام فرشته روی صفحه بود.
جواب دادم:

-الو سلام فرشته جون. خوبی عزیزم؟

-سلام خزان جان. خوبم تو خوبی؟

-ممنون منم خوبم. آقا فرهاد چطورن؟

-اونم خوبه. زنگ زدم خبر بدم فرهاد توی یه شرکت تولید پوشاک به عنوان
طراح ارشد استخدام شده؛ البته فعلاً موقتی تا یک هفته کار می‌کنه. دعا کنین
رسماً استخدامش کنن یه مهمونی خوب میدم براش. شغلش خیلی خوبه.
حقوقشم خوبه.

-جداً؟! خدا روشکر! ان شاء الله قبولش می‌کنن. آقا فرهاد باسلیقه و بااستعداده.

-ممنون عزیزم. وقت کردی یه سری به ما بزن!
-چشم حتماً.

-خب دیگه مزاحمت نمی‌شم. کاری نداری؟
-مراحمی! سلام برسون.

-سلامت باشی.

با فرشته خداحافظی کردم. از ته دل برای فرهاد خوشحال بودم. از اتوبوس پیاده شدم و به سمت کوچه قدم زدم. روبه‌روی در ایستادم و زنگ را فشردم. صدای زن خدمتکار در آیفون پیچید:

-کیه؟

-شاهپوری هستم.

-بفرمایید داخل خانم!

در باز شد. داخل رفتم و در را بستم. درخت‌های لیموشیرین و نارنج داخل باغچه‌ها تقریباً خالی از برگ شده بودند. بوته‌های گل نرگس گل داده بودند ولی هنوز گل‌ها کاملاً باز نشده بودند. از مسیر سنگ‌فرش شده عبور کردم. از کنار آب‌نمای وسط حیاط گذشتم. مجسمه فرشته‌ی بزرگی وسط آب‌نما قرار داشت که از جام در دستش آب بیرون می‌پاشید. به پله‌های ایوان رسیدم. از

پله‌های سنگی که دو طرفشان گلدان‌های شمعدانی قرمز قرار داشت، بالا رفتم. روبه‌روی در ایستادم. کتانی‌های سفیدم را از پا درآوردم و وارد عمارت شدم. الحق که لیاقت این را داشت که آن را عمارت نامید. آن قدر بزرگ و باشکوه است که می‌ترسی در آن گم شوی؛ ولی یک مشکل دارد و آن هم رنگ‌بندی بی‌روح فضاست. مبلمان‌ها طوسی و سفید کدر است. دیوارها هم سفید و طوسی روشن. بقیه وسایل هم رنگ‌مشکی دارد و بعضی از اجزای ریز خانه مثل دستگیره‌ی درها، طلایی‌رنگ است. شیک و چشم‌نواز است اما کسل و خسته کننده!

سمت چپ سالن راهروی عریضی قرار داشت که چهار اتاق خواب با امکانات کامل در آن واقع شده بود. اتاق اول، اتاق کار مسیح و اتاق روبه‌رویش اتاق خوابش بود. دو اتاق دیگر اتاق مهمان بود. در ابتدای راهرو منتظر ایستادم. از اتاق بیرون آمد و به محض دیدن من، لبخندی بر لبانش نشست. جلو آمد و گفت:

-سلام خانم مهندس! صبح به خیر.

از این حجم توجه و احترامش تعجب کردم. همان‌طور ماتم برده بود که دستش را جلوی صورتم تکان داد و گفت:

-خوبی؟!

-چی؟!

خندید و گفت:

-سلام کردم!

هول کردم. بریده بریده گفتم:

-ببخشید، حواسم پرت بود. سلام. صبح شما هم به خیر.

به در اشاره کرد و گفت:

-بریم؟!!

سرم را به نشانه‌ی تأیید تکان دادم. راه افتادیم. مستخدم ماشینش را از خانه بیرون برده بود. سویچ را گرفت و سوار شد. من هم سوار شدم. راه افتاد. نگاهم کرد و گفت:

-جای مناسبی رو سراغ داری؟

همان پاساژی که قدیم از آن خرید می‌کردم، در ذهنم آمد. گفتم:

-بله. برید من آدرس میدم بهتون. اون جا می‌تونیم یه لباس مناسب براتون پیدا کنیم.

مسیر را همان‌طور که من گفتم رفت. از سکوت بینمان خسته شده بود و این از سیگاری که آتش زد، مشخص بود. نگاهم کرد و گفت:

-دود اذیت نمی‌کنه؟

-نه راحت باشین.

دست برد سمت پخش و آهنگی را پخش کرد. با شنیدن اولین قسمت آهنگ
 اخم‌هایش در هم رفت.

"دست‌ها رو می‌ذاری رو قلبم و می‌فهمم با تو

همین آرامش رو. نمی‌گیره جات رو.

تو این زندگی نمی‌خوام جز چشم‌ها رو.

حال منو همیشه می‌فهمی.

از خودمم بهتر می‌دونی تو!

پیشم بخند که آرومم می‌کنی.

خشکی بشم تو بارونم می‌کنی". ...

«پیشم بخند. ما کان بند»

عصبی مشت‌ی بر ضبط کوبید و آهنگ را عوض کرد. حالش دگرگون شد. این
 را به خوبی حس کردم. چشمانش محزون و براق بود. سرم را به سمت پنجره
 چرخاندم که مزاحم حالش نشوم. تندتند سیگارها را دود می‌کرد. تا مقصد
 شاید نزدیک سه یا چهار نخ سیگار کشید. چرا آن آهنگ او را این‌طور بهم
 ریخت؟! شاید با این آهنگ خاطره‌ی بدی دارد. هرچه هست، به این تنفرش
 نسبت به زن‌ها ربط دارد. پیاده شدیم و وارد فروشگاه شدیم. می‌ترسیدم
 حرفی بزنم. ساکت و بی‌صدا قدم می‌زد و من میان رگال‌ها در حال گشتن
 بودم. کت و شلواوری انتخاب کردم. تابه‌حال کت و شلوار ست و پارچه‌ای

رسمی نپوشیده بود. شاید برای این جلسه‌ی کاری مناسب باشد. لباس‌ها را به دستش دادم و گفتم:

-لطفاً برید داخل پرو.

نگاهی به لباس‌ها انداخت و بعد اخم‌هایش در هم رفت. با خشم گفت:

-تا حالا دیدی من از این لباس‌ها بپوشم؟! مگه من دامادم یا پیرمرد!

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

-خب برای جلسه‌ی رسمی اینا مناسبه.

لباس‌ها به سینه‌ام کوبید و گفت:

-من هیچ‌وقت این لباس رو نمی‌پوشم. فهمیدی کوچولو؟

لباس را گرفتم و با نفرت از او دور شدم. چرا مثل آسمان بهاری است؟! لحظه‌ای پر انرژی و مهربان، و لحظه‌ای این‌طور خشن! لباس دیگری انتخاب کردم و به دستش دادم. روی این مورد ایرادی نگذاشت. لباس‌ها را پوشید و بیرون آمد. برای پوشیدن کُت کمکش کردم. لباس مناسبی بود. گفتم:

-به نظر من ایرادی نداره.

در آینه نگاه کرد و گفت:

-ایرادی نداره! به نظرت این کراوات به این کت میاد؟!

با دلخوری گفتم:

-اگه با انتخاب من مشکل دارین بفرمایین خودتون!...

چند قدم به سمتم آمد و در چشمانم زل زد. لحظه‌ای از ببر وحشی درون چشمانش قلبم به تپش افتاد، مثل گربه‌ای رام شدم. سکوت کردم. ادامه حرفم در نطفه خفه شد. زیر لب غرید:

-پولت میدم که خودم لباس انتخاب کنم! پس تو چیکاره‌ای؟!
دوباره جرأت پیدا کردم و گفتم:

-اصلاً تقصیر منه. نباید زیر بار کار کردن برای تو می‌رفتم. تو دیوونه‌ای، دیوونه!...

-آره دیگه شما زن‌ها عادت دارین وقتی کم میارین، بگین تقصیر منه تقصیر منه! هوف!

دستی به صورتش کشید و گفت:

-همین‌ها رو می‌خرم.

-به درک هر آشغالی می‌خوای بخر.

-چیزی گفتی؟

سکوت کردم و سرم را به نشانه‌ی منفی تکان دادم. سوییچ را به سمتم گرفت و گفت:

-برو تو ماشین من میام.

سوییچ را با دلخوری گرفتم و از فروشگاه بیرون رفتم. لباس‌ها را حساب کرد و بیرون آمد. نگاهم کرد و گفت:

-چرا به حرفم گوش نمی‌کنی؟ چرا توی ماشین نیستی؟!

-عجب! دلم نخواست برم تو ماشین، اسیر گرفتی یا کارمند؟!

پوزخندی زد و گفت:

-زن‌ها همشون کُلفت هستن. ذاتاً خوار و بی‌ارزشن.

خونم به جوش آمد. سویچ ماشینش را مثل حرکت خودش با لباس‌ها به سینه‌اش کوبیدم و گفتم:

-من استعفا میدم آقای محترم. برو یه طراح مرد استخدام کن.

همان‌طور که به سمت آن طرف خیابان می‌رفتم، به سمتش برگشتم و داد زدم:

-نژادپرست کثیف، ناسیونالیست، حالم ازت بهم می‌خوره. تو یه روانی هستی باید بری پیش روان. ...

میان جمله‌ام فریاد زد:

-خزان مواظب باش!

صدای بوق ممتد ماشین در گوشم پیچید. چشمانم را بستم و جیغ کشیدم. ناگهان از جا کنده شدم.

اول گمان کردم ماشین با من برخورد کرده است ولی چشم که باز کردم، چشمم به جفت گوی سیاه شب‌نما افتاد. از ترس زبانم بند آمده بود. مرا از میان دستانش آزاد کرد و گفت:

-دیوونه منم یا تو؟! نزدیک بود خودت و اون راننده‌ی بدبخت رو نفله کنی!
راننده پیاده شد و داد زد:

-خانوم حواست کجاست؟!

مسیح برای مرد دست بلند کرد و گفت:

-من شرمنده‌ام! شما بفرمایید آقا.

مرد با عصبانیت سوار شد و رفت. کنار پیاده‌رو ایستاده بودم. سکوت کرده و سرم را پایین انداخته بودم مثل بچه‌هایی که خطایی کرده‌اند و منتظر تنبیه هستند. به سمت ماشینش حرکت کرد و گفت:

-دنبالم بیا؛ ولی تو رو خدا این بار یکمی دقت کن!

بی‌هیچ حرفی دنبالش حرکت کردم. سوار ماشین شدیم و راه افتاد. سکوت کرده بود و مدام دستش را میان موهایش می‌کشید. کلافه به نظر می‌رسید. زیر لب گفتم:

-ببخشید!

نمی‌دانم چرا در برابر او این‌قدر متفاوت بودم. رام و گاهی مؤدب. حتی حاضر بودم معذرت‌خواهی کنم! مسیح برایم متفاوت بود.

-به خاطر چی ببخشم؟!

کمی فکر کردم و گفتم:

-هم بی ادبی کردم و هم!...

جمله ام را تکمیل کرد:

-ترسوندیم. یه لحظه گفتم ترمز ماشینه کار نمیده و... وای خدا!...

با خشم نگاهم کرد و گفت:

-بعد به من میگه دیوونه. تو که بدتری دختر!

زندگی ام را نجات داده بود. چند دقیقه ای دوباره سکوت کردیم. بالأخره سکوت را شکست و گفت:

-آدرس خونه ت رو بگو برسونمت.

-نه خودم میرم. ممنون. مزاحم شما نمی شم.

با جدیت کامل گفت:

-وقتی یه چیزی میگم، بگو چشم. الانم آدرس رو بگو. اگه مزاحم بودی که دیوونه نبودم تعارف الکی کنم!

شاید جملاتش گزنده بود ولی معنای دلنشینی داشت. لبخندی بر لبانم نشست. آدرس را گفتم. مسیر را تغییر داد و با سرعت ملایمی به سمت خانه رفت. برای عوض کردن جو گفتم:

-می‌دونستین آقا فرهاد استخدام شده؟

-آره.

می‌مردی کمی ذوق می‌کردی؟! مثلاً خبر جدید داشتم. ادب شرط می‌کرد که توی ذوقم نزنند ولی گویا این مرد گاهی بی‌ادب‌ترین انسان دنیا می‌شد و گاهی آن‌قدر مؤدب بود که همه مثل یک جنتمن نگاهش می‌کردند. با دلخوری به صندلی تکیه دادم و دست‌به‌سینه نشستم. نگاهم کرد و تک‌خنده‌ای کرد. زیر لب گفت:

-مثل بچه‌ها رفتار می‌کنه. خدای من!

اخم کردم و با عصبانیت ساختگی گفتم:

-بچه رو با من بودین؟!

-آره دقیقاً خود خودت. خب اگه مثل بچه‌ها نبودی که یک دقیقه هم تحملت نمی‌کردم. یه جورایی با دخترهای دور و اطرافم فرق داری.

حرفش عجیب بر دلم نشست. در دلم عروسی‌ای برپا شد. لبخندی زدم. دیگر تا خانه حرفی بینمان رد و بدل نشد.

به خانه که رسیدیم پیاده شدم و گفتم:

-بفرمایید داخل!

با لحن شیطننت‌آمیزی گفتم:

-تعارف الکی؟!

خندید و من هم با شیطنت گفتم:

-نه خیلیم جدی گفتم.

-خیلی خب.

ماشین را خاموش کرد. نکند جدی جدی قصد داخل آمدن دارد؟! با تعجب نگاهش کردم. پیاده شد و به سمتم آمد. گفت:

-خب بریم داخل دیگه.

بهت زده کلید را درون قفل انداختم و عقب رفتم. زیر لب گفتم:

-بفرمایید.

فکر نمی کردم این قدر پررو باشد. شاید هم به قول خودش از تعارف الکی بدش می آمد و می خواست درسی به من داده باشد! گفتم:

-ببخشید خونه ی فقرا آسانسور نداره.

با لحن بدجنسی گفت:

-خونه ی فقرا نه خونه ی آدمایی که از آسانسور می ترسن.

خدای من! فرهاد به او گفته بود که از آسانسور می ترسم؟! دهن لقا! یادم باشد حسابش را کف دستش بگذارم. بی اعتنا به جمله ی آخرش، جلوتر از او راه افتادم. به در که رسیدیم، توقع داشتم مثل رستا به نفس نفس افتاده باشد.

من عادت داشتم به پله ولی دیگران نه. در کمال تعجب خونسرد بود. شاید به خاطر ورزشکار بودنش ریه‌های خوبی داشت. در را باز کردم و گفتم:
-بفرمایید.

داخل رفت و لحظه‌ای متوقف شدم. پشت سرش داخل رفتم و گفتم:
-پس چرا نمی‌رید داخل؟!

ناگهان چیزی از ذهنم گذشت. جیغ کشیدم و گفتم:
-خاک بر سرم!

دویدم و روبه‌رویش قرار گرفتم و گفتم:

-تو رو خدا چشم‌هات رو ببند. بذار جمعشون کنم.

عجب آبروریزی بزرگی! صبح از عجله‌ی زیاد تمام لباس‌های روی بند رخت را از تراس داخل سالن ریخته بودم و لباس‌های زیرم دیگر مایه‌ی آبروریزی کامل بود. همان‌طور که می‌خندید، چشمانش را بست و گفت:
-هول نکن، باشه نگاه نمی‌کنم.

فوراً لباس‌ها را جمع کردم و داخل اتاق خواب ریختم. به سمتش رفتم و گفتم:
-شرمنده. بیاین داخل.

«دانای کل»

این حالت‌های بچه‌گانه‌ی خزان، دل مسیح را قلقلک می‌داد. چشمانش را باز کرد. با دیدن چهره‌اش لحظه‌ای حس کرد قلبش پر کشیده است. بامزه شده بود. لپ‌هایش از خجالت گل انداخته و سرش را پایین گرفته بود. مسیح برای اینکه خزان را از آن شرمندگی بیرون بیاورد گفت:

-خب تقصیر خودته. هزار بار گفتم تعارف الکی نکن.

این حرف را زد و به سمت مبل‌ها رفت. نشست، همه‌جا تمیز بود. این نشان می‌داد که لباس‌ها را از روی شلختگی وسط سالن نریخته است. خزان هم ماجرای صبح و عجله‌اش را گفت.

-می‌ترسیدم بارون یا برف بیاد، لباس‌ها خراب بشه.
مسیح سر تکان داد. خزان گفت:

-من برم قهوه درست کنم، با اجازه.

مسیح سکوت کرد و به اطراف چشم دوخت. سالن کوچکی که ساده و بدون هرگونه وسیله‌ی اضافی بود. گلدان‌های شمعدانی روی اپن آشپزخانه فضا را دلنشین می‌کرد. چیزی روی میز تلوزیون توجهش را جلب کرد. دو قاب عکس بود. عکس اول تصویر زن زیبایی بود که بی‌شبهت به خود خزان نبود. احتمال داد که مادرش است. قاب بعدی عکس خزان و یک دختر هم سن و سالش بود. گمان کرد خواهر خزان است. خزان قهوه‌ها را در فنجان ریخت و به همراه بیسکویت داخل سینی گذاشت. به سمت پذیرایی رفت. سینی را

جلوی مسیح گذاشت و روبه‌رویش نشست. مسیح هنوز نگاهش به قاب‌ها بود. پرسید:

-خواهرته؟! -

خزان به قاب نگاه کرد و گفت:

-اون، نه مادرمه.

مسیح لبخندی زد و گفت:

-اون رو می‌دونم. اون یکی رو می‌گم.

خزان به خاطر خنگ‌بازی‌اش در دلش به خودش لعنت فرستاد و گفت:

-اون، رستا دوستمه مثل خواهرمه. از دبیرستان با هم دوست بودیم، با هم رفتیم دانشگاه. همیشه همه‌جا تنها کسی بوده که کنارم داشتمش.

مسیح در دلش به خزان حسادت کرد. او هم دوستان زیادی داشت ولی نه مثل خزان. مسیح هیچ‌گاه به دوستانش اجازه نداده بود در مشکلاتش نفوذ و دخالت کنند. دوست را فقط برای تعطیلات و دور هم بودن، تفریح و شادی کردن می‌دانست. با بعضی از دوستانش هم همکار بود. مثلاً کیوان، هم شریکش در کار بود و هم دوست صمیمی‌اش. دوستانش هفته‌ای یک‌بار دور هم جمع می‌شدند. بازی می‌کردند و به رستوران می‌رفتند ولی مسیح خیلی کم در جمع آنها حاضر می‌شد. شاید دلیلش این بود که حوصله‌ی زندگی کردن را نداشت. از همه‌چی و همه‌کس طلبکار بود. گمان می‌کرد دیگران باید تاوان

کودکی از دست رفته‌اش را بدهند. آهی در دلش کشید. فنجان قهوه را برداشت و آن را نوشید. خوش‌طمع‌ترین قهوه دنیا بود. خزان هم قهوه‌اش را نوشید. سرش پایین بود و به مورچه‌های روی فرش نگاه می‌کرد. مسیح از جا برخاست و گفت:

-من دیگه برم. ممنون از پذیراییت.

-حالا می‌موندین. خیلی زوده واسه رفتن!

مسیح خندید و گفت:

-بازم تعارف الکی؟!

اما غافل بود از اینکه خزان در دلش دوست داشت هر دقیقه و هر ثانیه بیشتر پیش او باشد. مسیح هم کشش زیادی به سمت دخترک داشت ولی با خود مقاومت می‌کرد که دوباره دچار اشتباه نشود. شاید اگر فقط مشککش با دلربا بود، این‌قدر زندگی‌اش بهم نمی‌ریخت چون دلربا را فراموش کرده بود ولی هیچ‌گاه زخمی که از جنس مونث‌های زندگی‌اش خورده بود را فراموش نمی‌کرد. با خزان خداحافظی کرد و از خانه او بیرون آمد. سوار ماشینش شد. سرش را به صندلی تکیه داد. چشمانش را بست. در دلش گفت:

-لعنت به همتون. لعنت به شمایی که این بلا رو سر من آوردید!

«خزان»

بعد از رفتن مسیح، نفس راحتی کشیدم ولی ای کاش نمی‌رفت. باز هم می‌ماند. از جا برخاستم و به سمت اتاقم رفتم. لباس‌هایم را عوض کردم و تصمیم گرفتم سراغی از رستا بگیرم. شماره‌اش را گرفتم. چند بوق خورد و جواب داد. کمی با او صحبت کردم. رستا خبر داد که دو روز دیگر به تهران بر خواهند گشت. از خوشحالی در پوست خودم نمی‌گنجیدم. روزها گذشت و رستا برگشت. دلم برایش تنگ شده بود. این قدر زیاد که گمان می‌کردم سالهاست او را ندیده‌ام.

نمی‌دانم چرا با گذشت زمان روی روابط مسیح حساس شده بودم. نهال که به خانه‌اش می‌آمد و با زخم زبان‌هایش آزارم می‌داد، ناراحت نمی‌شدم ولی وقتی با مسیح صمیمی می‌شد، از درون فرو می‌پاشیدم. وسایلم را جمع کردم و گفتم:

-من میرم و عصر دوباره میام.

-خب این چه کاریه! با اتوبوس سخته برات. بمون این جا.

به نهال که به سمتان می‌آمد، نگاه کردم و گفتم:

-نمی‌خوام خلوتتون رو بهم بزنم!

اخم‌هایش درهم رفت و گفت:

-من نیازی به خلوت ندارم. اون دختر خالمه، فقط و فقط... از وقتی که یه سری مشکلات برایش پیش اومده من فقط باهاش کنار میام که اوضاع روحیش بدتر نشه.

نمی‌دانم چرا باز هم حال خوب نبود؟! سرم را پایین انداختم.

-خوبی؟

-نه زیاد!

-خیلی خوب. عصر خودم یه چیزی می‌خرم، تو برو خونه.

به این خلوت و استراحت نیاز داشتم. خداحافظی کردم و به خانه رفتم.

«دو ماه بعد»

مثل همیشه گره کراواتش را سفت کردم. سرتاپایش را از نگاه گذراندم و گفتم:

-همه چی آماده است.

سری به معنای رضایت تکان داد. به سمت میز آرایشش رفت. ادکلن تلخ همیشگی‌اش را زد. به سختی نام ادکلن را دیدم «Tom Hanks». تولید شرکت «Armania» بود. نامش را زیاد شنیده بودم. نام یکی از بازیگران معروف هالیوود است را روی ادکلن گذاشته‌اند چون می‌گویند که خودش این ادکلن را استفاده می‌کند. حتی ادکلنی زنانه را با نام «Nikel Kidman» که نام یکی از بازیگران زن پیش‌کسوت هالیوود است، تولید می‌کند. نگاهی در آینه انداختم. مشغول بستن دکمه سرآستین لباسش بود. قلبم بی‌تابانه شروع به کوبیدن کرد. جذابیت این مرد مرا دیوانه می‌کرد. در این دو ماه و نیم که برایش کار می‌کنم، هیچ تغییری نکرده است. مثل همیشه، بهاری است. گاهی

مهربان و پر انرژی، گاهی هم آن قدر خشن یا سرد می‌شود که گویا زندگی‌ام سیاه می‌شود. غم وجودم را فرا می‌گیرد؛ انگار تمام زندگی من شده است. به لبخندش کل روزم شاد و خوش می‌شود و به اخمش روزگارم تیره و تار! آهی کشیدم و کیفم را برداشتم. گفتم:

-من دیگه برم، با اجازه.

برگشت و نگاهم کرد. گفت:

-صبر کن باهات کار دارم.

ذهنم مشغول شد. چه کاری با من داشت؟! جلو آمد و گفت:

-چند هفته خیلی کم حرف شدی، منظورم اینه که حس می‌کنم از چیزی ناراحتی. مشکلی پیش اومده؟!

در چشمان مهربانش خیره شدم. دلم می‌خواست بگویم آری. اگر تو مرا دوست داشته باشی، تمام ناراحتی‌ها از روی قلبم برداشته می‌شود. آرام گفتم:

-نه چیزی نیست. یکمی بی‌حوصله‌ام همین.

قدمی جلوتر آمد و گفت:

-چرا بی‌حوصله؟!

با بغض گفتم:

-از روزمرگی خسته‌ام. زندگی که یکنواخت میشه آدم کلافه میشه.

نگاهش برق زد. گفت:

-می فهمم چی میگی. منم همین مشکل رو دارم. روزمرگی لعنتی!

آهی کشید و خیره نگاهم کرد؛ گویا مرا جادو کرده بود. توانایی هیچ کاری نداشتم. همان طور مانند یک مجسمه در چشمانش خیره بودم. لبخندی که بر لبانش نشست، نویدهای خوبی به قلبم داد. حس خوبی داشتم. خودم را جمع و جور کردم. گفتم:

-خب دیگه برم خیلی کار دارم.

-برو به سلامت. ...

«دانای کل»

مسیح مسیر به مسیر رفتن خزان چشم دوخت. در دل گفت:

-بازم رفت!

دیگر خودش هم فهمیده بود این دختر با بقیه متفاوت است. او توانسته بود یخ قلب مسیح را آب کند. قلب سنگی اش را نرم کرده بود. گیج شده بود. نمی دانست چه کند، باید با خودش و احساسش می جنگید و قطعاً مثل همیشه احساسش پیروز می شد. در تاریخ همیشه عشق پیروز همه می میدانها بوده و هست. چشمانش را بست و سعی کرد دلربا را به یاد بیاورد، شاید باز هم حس نفرتش شعله ور می شد ولی... دلربا را به یاد نمی آورد و

تنها تصویری که می‌دید، چهره‌ی ساده و دلنشین خزان بود. سعی کرد خاطرات آن روز مادرش را مرور کند. این مورد قوی‌تر بود. فوراً آتش خشم مسیح را برافروخته می‌کرد. فریادی کشید و هرچه روی میز آرایش بود را کف اتاق پرت کرد. نفس‌نفس می‌زد. زیر لب گفت:

-من نمی‌تونم وجود هیچ زنی رو تحمل کنم. نمی‌تونم!

می‌ترسید. از اینکه روزی در کنار خزان باشد و با به یاد آوردن آن روز نحس، خزان را دلخور کند یا دلش را بشکند. خودش را بیمار روانی می‌دید که پر از عقده‌های نهفته بود.

روزها گذشت. خزان مثل همیشه به خانه‌ی مسیح رفته بود. مسیح باز هم در فکر خاطرات تلخ گذشته‌اش بود. سیگاری گوشه‌ی لبش گذاشته بود و دود آن را محکم به ریه‌هایش می‌کشید. خزان در بین لباس‌ها جست‌وجو کرد و لباس‌های مناسبی پیدا کرد. روی تخت گذاشت و رو به مسیح گفت:

-اینم از لباس‌ها. کار دیگه‌ای ندارین؟

مسیح خواست حرفی بزند که خدمتکار وارد اتاق شد و گفت:

-آقا ببخشید، آشپزمون امروز براش مشکلی پیش اومد رفت خونه.

مسیح گفت:

-نهار رو پخته یا باید زنگ بزنم از بیرون بیارن؟

خدمتکار از ترس سکوت کرد. دیگر مسیح را به خوبی می‌شناخت. بعد از این همه سال که برایش کار می‌کرد، می‌دانست وقتی مسیح سیگار می‌کشد، آرام نیست و سریعاً خشمگین می‌شود. مسیح با دست به او اشاره کرد که برود. حوصله‌ی هیچ‌کس را نداشت. تلفنش را برداشت که غذا سفارش بدهد. اصلاً متوجه حضور خزان نبود. ناگهان فکری از ذهن خزان گذشت. گفت:

-زنگ نزنین.

مسیح با تعجب نگاهش کرد.

-من غذا می‌پزم براتون، دست‌پختم بدک نیست.

لبخندی از روی شیطنت زد؛ گویا لبخندش قلب مسیح را نوازش کرد. لبخندی کم‌رنگ روی لبان مسیح نشست و غم از چهره‌اش دور شد. ته سیگارش را از پنجره بیرون انداخت و گفت:

-راست می‌گی؟ خیلی خب، امیدوارم دوباره تعارف الکی نکرده باشی.

خزان خندید و گفت:

-نه دیگه ادب شدم. خب من برم دست‌به‌کار بشم.

خزان پیش‌بند آشپز را پوشید و مشغول پختن قرمه‌سبزی شد. آشپزی را از مادرش آموخته بود. بوی قرمه‌سبزی خانه را پر کرده بود. مسیح دوش آب سردی گرفت. همیشه با آب سرد آرامش می‌گرفت. تحمل آب گرم دوش را نداشت. لباس‌های راحتی اسپرتش را پوشید و از اتاق بیرون رفت. بوی غذا

مشامش را پر کرد. لبخندی روی لبانش نشست و به اعماق خاطرات کودکی‌اش رفت. همان زمانی که مادر بزرگش قرمه‌سبزی می‌پخت و مسیح و بقیه‌ی بچه‌های فامیل در حیاط بزرگ خانه‌ی مادر بزرگ بازی می‌کردند. مسیح از پله‌ها پایین رفت. خزان میز غذا را با زیباترین تزئین ممکن چیده بود. مسیح پشت میز نشست. با دیدن چیدمان تک‌نفره میز گفت:

-چرا برای خودت نیاوردی؟! -

-خب راستش... -

-من تنها نمی‌خورم، برای خودت هم بیار. -

غذا خوردن در کنار خزان لذت‌بخش‌ترین کار ممکن بود. اولین قاشق را که خورد، چیزی درونش به حرف درآمد. از تصمیمش مطمئن شد، تسلیم قلبش شد. در دلش گفت:

-همین فردا با فرهاد در مورد حسم به خزان حرف می‌زنم. -

«خزان»

به خانه رسیدم. کلید را درون قفل انداختم که کسی پشت سرم صدایم زد:

-خانم ببخشید! -

به سمت صدا برگشتم. در تاریکی شب چهره‌اش را نمی‌دیدم. جلو رفتم. مرد جوانی بود. گفتم:

-بله؟!!

برگه‌ای به سمتم گرفت و گفت:

-من گم شدم. میشه این آدرس رو ببینین و راهنماییم کنین؟
برگه را گرفتم. نگاهی انداختم. نوشته بود:

-خزان، وقتش رسید!

خواستم چیزی بگویم که کسی از پشت سرش دستش را جلوی دهانم گرفت و مرا از زمین جدا کرد. سوار ماشینی شد و با سرعت ماشین حرکت کرد. هرچه تقلا کردم بی‌فایده بود. دست و پاهایم را بست. چهره‌اش را دیدم. مردی با صورت گرد و سری کچل بود. پوست سرش در تاریکی شب برق می‌زد. عینک دودی مشکی‌رنگی بر چشم داشت. دو نفر هم جلو نشسته بودند. یکی رانندگی می‌کرد و یکی مدام حرف می‌زد.

-آقا با این کارش داره برای ما هم دردرس درست می‌کنه. آدم دزدی، کار آخر عاقبت داری نیست. اگه گیر بیفتیم بدبخت می‌شیم! از من گفتن بود.

حدس می‌زدم آدم‌های بابک باشند. از این فکر مو به تنم راست شد. چند دقیقه بعد، ماشین وارد پارکینگ خانه‌ای شد. مرا از ماشین بیرون کشیدند. درست حدس می‌زدم، در خانه‌ی بابک بودم البته خانه‌ی دومش. وحشت بدی به جانم افتاد. پاهایم را باز کرد و مرا به جلو هل داد. وارد خانه شدیم. بابک روی مبلی نشسته بود و نوشیدنی‌اش را میل می‌کرد. با نفرت نگاهش کردم. خندید و گفت:

-بالآخره اومدی.

از جا برخاست. دو دختر با لباس‌هایی ناجور کنارش ایستاده بودند. جلو آمد. دستش را روی صورتم کشید. اخم‌هایم را در هم کشیدم و سرم را عقب بردم. لبخندی زد و گفت:

-همون‌طور که مادرت رو به دست آوردم، تو رو هم به دست آوردم. دیدی حتی قانون هم حریف من نیست.

مستانه خندید. آن‌قدر از این مرد متنفر بودم که دلم می‌خواست با چاقو تنش را تکه‌تکه کنم. رو به دخترها گفتم:

-خب دیگه گم شید برید پی کارتون.

دخترها بدون هیچ اعتراضی اطاعت کردند و رفتند. به مرد چاق با سر اشاره کرد. مرد بازویم را گرفت و هلم داد سمت اتاق خواب. مرا به زور روی تخت انداخت. مشغول بستن دستانم به تخت شد. هرچه دست و پا زدم، حریفش نشدم. دستانم را بست. با لگد به جانم افتادم. از جا برخاست و عقب رفت. گفت:

-زیاد دست و پا نزن کوچولو. کارت تمومه!

خندید و از اتاق بیرون رفت. پشت سرش بابک داخل آمد. در را پشت سرش بست. صدای بسته شدن در، رعشه‌ای به تنم انداخت. دیگر آخر خط بود. اشک‌هایم صورتم را خیس کردند. در دلم نام مادرم، نام خدا و هرچه امام و پیغمبر می‌شناختم، صدا زدم ولی گویا آن لحظه تنهاترین انسان روی زمین

بودم. گویا خدا هم نتوانسته بود حریف کثافت کاری‌های بابک شود. شیطان هم از او درس می‌گرفت. چشمانم را بستم و با دهانی که با دستمال بسته شده بود، جیغ کشیدم. اشک می‌ریختم که شاید دلش به رحم بیاید؛ ولی بابک بی‌رحم‌تر از این حرف‌ها بود.

گوشه‌ی اتاق در خود مچاله شدم. آن قدر گریه کرده بودم که جانی برایم نمانده بود. تمام تنم درد می‌کرد. چنگی به موهایم زدم و باز هم اشک ریختم. خدایا چرا به دادم نرسیدی؟! چرا گذاشتی چنین بلایی بر سرم بیاید؟! حس کثیف بودن داشتم. دلم می‌خواست بمیرم. از جا برخاستم و همه‌جا را زیر و رو کردم، حتی فکر این‌جایش را هم کرده بود. همه‌ی وسایل تیز و شکستنی را از اتاق برده بود. به سمت در حمله‌ور شدم. مشت‌هایم را به در کوبیدم و فریاد زدم:

-در رو باز کن عوضی، باز کن این در لعنتی رو!

هیچ صدایی از بیرون نمی‌آمد. آن قدر مشت زدم که بازوهایم درد گرفت. روی زمین زانو زدم. هنوز هم به در مشت می‌زدم. صدای هق‌هق گریه‌هایم، اتاق را پر کرده بود. دوباره گوشه دیوار نشستم و زانوهایم را بغل کردم.

«دانای کل»

مسیح چند بار دیگر شماره خزان را گرفت ولی باز هم خاموش بود. دلشوره بدی به جانش افتاد. شماره‌ی فرشته را گرفت. او هم سراغی از خزان نداشت.

کلافه مسیر راهرو را طی می‌کرد. تا شب هرچه تماس گرفت، باز هم خاموش بود. دیگر واقعاً نگران بود. می‌دانست اتفاقی برای خزان افتاده است. با دست صورتش را پوشاند و زیر لب گفت:

-خزانم!...

تصمیم گرفت صبح به خانه خزان برود. به اتاق خوابش رفت و لباس‌های راحتی‌اش را پوشید. اتاقش بوی عطر وجود خزان را می‌داد. به سمت تخت خواب دونفره‌اش رفت و خودش را روی تخت رها کرد. چشمانش را بست ولی هرچه سعی کرد بخوابد، بی‌فایده بود. فکر خزان داشت دیوانه‌اش می‌کرد. از جا برخاست و دوباره لباس پوشید. از خانه بیرون زد. به سمت خانه‌ی خزان راه افتاد. دم در خانه ایستاد و زنگ را زد. هرچه منتظر ماند، بی‌فایده بود. ساعت را نگاه کرد. هنوز یازده شب بود. زنگ همسایه‌اش را زد. صدای مردی در آیفون پیچید:

-بله؟!!

-ببخشید آقا، همسایه بغلیتون خانم شاهپوری ازشون سراغی ندارین؟! از صبح گوشی همراهشون خاموشه الان هم هرچی زنگ می‌زنم باز نمی‌کنن. مرد مکث کرد و گفت:

-بذار از خانمم بپرسم.

چند دقیقه بعد، مرد دوباره آیفون را برداشت و گفت:

-خانم دیشب از پنجره دیده که خانم شاهپوری اومده دم در. دیگه هم صدایی نشنیده که از خونه رفته بیرون یا نه.

-یعنی می‌گید تو خونه است؟!

-چه می‌دونم آقا!

-ممنون.

مرد آیفون را گذاشت و زیر لب غرغر کرد که نصف شبی مزاحم‌ها دست‌بردار نیستند. مسیح فکر کرد و زنگ همسایه پایینی را زد. زنی گفت:

-بله؟!

-ببخشید، خانم شاهپوری همسایه بالایتون، ازشون خبر دارید؟ از صبح گوشی همراهشون رو جواب نمیدن. ظاهراً همسایه بغلیشون دیده که دیشب اومده خونه ولی الان هرچی زنگ رو می‌زنم باز نمی‌کنن. شما خبری ازشون ندارین؟

زن کمی فکر کرد و گفت:

-والله منم ندیدم از خونه بیاد بیرون. شاید اصلاً نرفته تو خونه.

-والله همسایه‌تون می‌گفت دیده از پنجره که اومده دم در.

زن فکری به ذهنش رسید. برای کمک به مسیح گفت:

-صبر کنین من همسر من مدیر ساختمونه، بذارین بهش بگم الان خبرتون می‌کنم.

آیفون را گذاشت و پیش همسرش رفت. ماجرا را توضیح داد. مرد آیفون را برداشت. مسیح هنوز منتظر بود.

-آقا بیاین داخل لطفاً!

در باز شد. مسیح داخل رفت. مرد صاحب‌خانه دم در ایستاده بود. مسیح جلو رفت و با او دست داد. مرد گفت:

-آقا بیاین دوربین‌های مداربسته رو چک کنیم، شاید چیزی دستگیرتون بشه. شاید دم در که رسیدن جایی رفتن و داخل نیومدن.

مسیح خوشحال شد. فکر خوبی بود. با صدای رسا یا الله گفت و داخل رفت. روبه‌روی تلویزیون آنها نشست. مرد لپ‌تابش را به تلویزیون وصل کرد و مشغول اتصال بود. زن همسایه برایشان چای آورد. مسیح تشکر کرد و بی‌صبرانه منتظر بود. اتصال برقرار شد. مرد فیلم را عقب برد. آن‌قدر عقب جلو کرد که بالأخره به صحنه‌ی ورود خزان به کوچه رسید. خزان به دم در خانه رسید و بعد از مکثی، به عقب برگشت. مسیح چشمانش را ریز کرد و گفت:

-تو اون تاریکی یکی ایستاده شما هم می‌بینید؟!

زن و مرد که با دقت نگاه می‌کردند حرف را تأیید کردند. لحظه‌ای بعد خزان چیزی را از دست آن شخص نامعلوم گرفت و بعد کسی که صورتش در

دوربین پیدا نبود، از پشت سر دهان خزان را گرفت و او را به عقب کشید. از کادر خارج شدند. مسیح با دست بر سرش کوبید؛ گویا زندگی‌اش به یک‌باره به رنگ سیاهی شب درآمد. او به تازگی محبوب قلبش را یافته بود و حالا به این زودی او را از دست داده بود. در دلش هنوز هم امید داشت.

-نگران نباش پسر من ان‌شاءالله که چیزی نیست. بذار فیلم رو بریزم رو سی‌دی بهت بدم ببر کلانتری.

زن همسایه که گریه‌اش گرفته بود.

-دختر بیچاره. این قدر دختر خوب و مهربونی بود.

مرد به زنش تشر زد:

-خانم! ان‌شاءالله که چیزی نیست. چرا بزرگش می‌کنین؟!

مسیح حالش دگرگون بود. از جا برخاست و گفت:

-منی‌تونم صبر کنم. می‌تونم حدس بزنم کار کیه، فقط هیچ آدرسی ازش ندارم.

-کار کی می‌تونه باشه؟!

مسیح با نفرت و خشم گفت:

-بابک. پدر خونده‌ی نامردش!

مرد لا اله الا الله زیر لب گفت. زن همسایه گفت:

-یکی از دوست‌های خزان مرتب می‌اومد این‌جا بهش سر می‌زد. اگه بتونین
پیداش کنین، اون می‌دونه خونه‌ی پدر خونده‌ی خزان کجاست.

مسیح فوراً گفت:

-رستا؟!

-آره خودشه.

مسیح از آنها تشکر کرد و از ساختمان بیرون آمد. سوار ماشینش شد. با خشم
بر فرمان مشتی کوبید. با غم گفت:

-خزان... پیدات می‌کنم. نترس!

کمی به حافظه‌اش فشار آورد. چیزی به ذهنش رسید. روز تولد فرهاد خزان
همراه فرهاد به کرج رفته بود که رستا را ببیند که بتواند فرهاد را سرگرم کند.
این تنها آدرسی بود که از رستا داشت. قلبش بی‌تابانه خود را به سینه‌اش
می‌کوبید. پا روی پدال گذاشت و به سمت خانه‌ی فرهاد رفت. می‌دانست
که دیر وقت شده است اما خزان برایش مهم‌تر از هر چیز بود. به راستی خزان
چقدر برایش مهم بود و تابه‌حال نمی‌دانست! زنگ را فشرد. صدای فرهاد در
آیفون پیچید:

-کیه؟

-منم فرهاد. زود باش بیا دم در!

-این وقت شب چی می‌خوای پسر دیوونه؟!

-تو رو خدا بیا پایین. قضیه در مورد خزانه!

فرهاد با شنیدن نام خزان نگاه مرددی به فرشته کرد. زیر لب گفت:

-الان میام.

-کی بود فرهاد؟

-مسیح.

-چیکار داره؟

فرهاد شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

-نمی‌دونم فقط گفت درباره‌ی خزانه.

فرشته دلشوره گرفت. می‌دانست خبری شده است که هم صبح سراغ خزان را گرفته بود و الان هم آمده بود درباره او حرف بزند. همراه فرهاد به دم در رفتند. فرهاد در را باز کرد و گفت:

-سلام مسیح. بیا تو داداش!

مسیح با بغض نگاهش کرد. سیگاری میان لبانش گذاشت. بی‌هیچ حرفی آن را روشن کرد و پک محکمی به آن زد. دستی به صورتش کشید. فرهاد نمی‌دانست باید حرفی بزند و چیزی بپرسد یا باید سکوت کند و منتظر بماند!

مسیح دهان باز کرد و ماجرای دزدیده شدن خزان را که گفت فرشته و فرهاد هر دو ناراحت و نگران شدند. آنها هم می‌دانستند کار بابک است. فرهاد گفت:

-پاشو بریم کرج. همین الان باید بریم.

فرهاد رو به فرشته گفت:

-ببرمت خونه مامان اینا؟!!

-نه منم باهاتون میام.

هر سه نفر به سمت کرج راه افتادند. هیچ کس فکر نمی‌کرد مسیح به خاطر هیچ کس به خصوص یک دختر، این‌طور خودش را به آب و آتش بزند. در مسیر کرج بودند. هر سه سکوت کرده و در فکر خود غرق بودند. فرهاد رو به مسیح گفت:

-چرا تا خونه‌ی ما اومدی، زنگم می‌زدی خودم می‌رفتم دنبالش!

مسیح سکوت کرد. در آن شرایط نمی‌توانست حقیقت را درباره‌ی حسش به زان بازگو کند. فرهاد اما خودش حدس می‌زد که مسیح دل‌باخته خزان شده است. آرام طوری که فرشته نشنود گفت:

-نگران نباش، اون دختر خوبیه.

مسیح باز هم سکوت کرد. می‌دانست فرهاد از راز قلبش با خبر شده. با تردید گفت:

-اگه مثل دلربا!...

فرهاد میان سخنش پرید و گفت:

-هیس! خزان رو با اون عفریته مقایسه نکن! خزان مثل یه فرشته است.
پاک با یه قلب مهربون و بی‌گناه.

مسیح حرف‌های فرهاد را باور داشت و با جان و دل باورش کرده بود، فقط برای گرفتن آدرس خانه‌ی رستا به کرج رفتند و برگشتند. رستا خانه‌ی مادر بزرگش نبود و به تهران برگشته بودند. مادر بزرگش آدرس خانه‌ی رستا را در تهران به آنها داد. سراغ رستا رفتند. او هم بعد از شنیدن خبر، بی‌تاب شد و از پدرش اجازه گرفت که همراه آنها برود تا آدرس منزل بابک را به آنها بدهد. هر چهار نفر راه افتادند. مسیح در راه رو به فرهاد گفت:

-گوشی من رو بردار. زنگ بزن به کیوان و مجید و دانیال. نیروی کمکی می‌خوایم.

-می‌خوای چیکار کنی؟ نباید به پلیس زنگ بزنیم؟

-تا پلیس بیاد دیگه دیر شده.

فرهاد هم همین کار را کرد. با دو نفر از دوستان خودش هم تماس گرفت. همه دم خانه‌ی بابک جمع شدند. مسیح بی‌قرار بود و مرتب سیگار می‌کشید.

«خزان»

در اتاق که باز شد، محکم‌تر خودم را بغل کردم. صدای نحسش را شنیدم:

-عزیزم چرا غذات رو نخوردی؟ این جوری ضعیف میشی ها!

با نفرت نگاهش کردم و با پا زیر سینی غذا زدم. غذا روی زمین پخش شد. بابک روبه‌رویم نشست و گفت:

-دیدى به خواسته‌م رسیدم؟ هیچ‌کس نمی‌تونه مانع من بشه!

دستش را روی موهای دریایی‌ام کشید. با تمام زورم، سیلی محکمی بر صورتش زدم. قهقهه‌ای سر داد و میاد خنده، مشت محکمی نثار فکم کرد. درد در تمام صورتم پخش شد. موهایم را چنگ زد و به سمت خودش کشید. صدای ناله‌ام بلند شد. با دست دیگرش سیلی بر صورتم زد که لبم پاره شد و خون از آن بیرون زد. از جا بلندم کرد و مرا روی تخت انداخت. فریاد زدم:

-مسیح!...

نمی‌دانم چرا نام مسیح را صدا زدم؟! چهره‌ی جذابش جلوی چشمم آمد. بغض گلیم را فشرد. اشک‌هایم سرازیر شد. خزان بالأخره پایان یافته بود و زمستان فرا رسیده بود. خزان مُرد. من مرده و شکسته‌ای متحرک بودم که دیگر حتی خودم را هم دوست نداشتم. نمی‌دانم چرا هنوز هم به مسیح فکر می‌کنم؟! من دیگر حتی لیاقت مسیح را هم ندارم. من به دستان کثیف بابک آلوده شده‌ام.

در اتاق باز شد و مرد هیکلی وارد شد و مضطرب گفت:

-آقا، بیاید بیرون. ...

بابک به سمتش رفت و سیلی بر صورتش زد و گفت:

-احمق یادت ندادن در بزنی بیای تو!

مرد با همان ترس و اضطراب گفت:

-ببخشید آقا ولی چند نفر اومدن توی خونه.

رنگ از رخ بابک پرید. روی تخت نشستم. شاید کسی برای کمک به من آمده باشد! در دلم نور امیدی روشن شد ولی با به یاد آوردن شب گذشته، دوباره همان خزان شکسته شدم. دیگر آزادی چه فایده داشت؟! برای کدام مرده اسارت و آزادی فرق دارد؟!

«دانای کل»

مسیح نگهبانان را به دست بقیه سپرد و خودش و کیوان وارد خانه شدند. اطراف را نگاه کردند. در تک تک اتاق‌ها را باز کردند. کیوان فریاد زد:

-مسیح این‌جان!

بادیگارد بابک اسلحه‌اش را از جیبش خارج کرد و به سمت کیوان گرفت. کیوان بی‌حرکت ایستاد و با دست به مسیح اشاره کرد نزدیک نشود. دست‌هایش را به نشانه‌ی تسلیم بالا برد که مسیح متوجه اسلحه شود. مسیح آهسته از کنار دیوار به در نزدیک شد. منتظر اشاره دست کیوان شد.

با اشاره کیوان داخل پرید و با یک حرکت دست بادیگارد را گرفت و با مشت روی دستش زد. اسلحه روی زمین افتاد. کیوان اسلحه را به سمت بادیگارد گرفت و گفت:

-بیا بیرون. هرچی تو جیب داری خالی کن.

مرد چاقویش را روی زمین انداخت و تسلیم شد. بقیه وارد خانه شدند. همه‌ی نگهبان‌ها را کتک زده و با طناب بسته بودند. بادیگارد هم به جمع آنها اضافه شد. مسیح به سمت بابک حمله‌ور شد و گلویش را گرفت. بابک در برابر مسیح خیلی پیر بود و توان مقابله با او را نداشت. مسیح با نفرت و خشم فریاد زد:

-می‌کشمت کثافت!

کیوان مانع مسیح شد و دستان بابک را از پشت سر بست. بابک با پوزخندی گفت:

-پسر جون این قدر بال بال نزن من به خواسته‌م رسیدم.

این را گفت و با تمام خباثتش خندید. در دلش می‌دانست این آخر راه است. مسیح به سمت خزان رفت. خزانی که پاهایش را بغل کرده و صورتش را میانشان مخفی کرده بود. از ترس می‌لرزید. مسیح با قدم‌های سست به او نزدیک شد. آرام صدایش زد:

-خزان... خزان جان... منم مسیح. اومدم نجاتت بدم.

خزان سرش را بلند کرد. همه برای اولین بار چشمانش را اشکبار دیدند، حتی رستایی که خزان در آغوشش گریه می‌کرد و نمی‌گذاشت چشمانش را ببیند، حالا با دیدن چشمان اشکبار خواهرش، بی‌تاب شد. مسیح رنگش پرید. از خود بیخود شده بود. نمی‌دانست چه بگوید! خزان از جا برخاست. روبه‌روی مسیح ایستاد. دستش را جلوی دهانش گرفته بود.

«خزان»

هرچه سعی کردم صدای گریه‌ام بلند نشود، نتوانستم. صدای هق‌هقم سکوت فضا را می‌شکست. مسیح مغموم نگاهم کرد و گفت:

-من اومدم نجات بدم خزان. گریه نکن!

نالیدم:

-دیر اومدی مسیح. خیلی دیر... خزان مُرد... مسیح من!...

گریه امانم را برید. مسیح جلو آمد و مچ دستم را گرفت و مرا به سمت خودش کشید. آغوشی که روزی آرزویش را داشتم. گریه‌ام بند نمی‌آمد. تمام تنم می‌لرزید. مسیح سکوت کرده بود و فقط دستش را نوازش‌وار روی موهایم می‌کشید. شانه‌های مردانه‌اش می‌لرزید. لحظه‌ای گمان کردم گریه می‌کند. نگاهش کردم. گریه نمی‌کرد. لب به دندان گزیده بود و رگ گردنش از عصبانیت متورم شده بود. چشمش که به چشمانم افتاد، حالش دگرگون شد.

رنگ چشمانش خونین شد. مرا رها کرد و به سمت بابک خیز برداشت. فریاد کشید:

-تو آدمی؟! تو از حیوونم پست‌تری عوضی! لعنت بهت. ...

کیوان و فرهاد او را گرفته بودند ولی باز هم حریفش نبودند. مجید و آن مرد جوان که بادیگارد را دستگیر کرد هم به کمکشان رفتند. رستا به سمت آمد و مرا در آغوش کشید. فرشته هم مدام سعی در آرام کردنم داشت. بی‌حال شده بودم. زیر شانه‌هایم را گرفتند. نیروی انتظامی رسید و بابک و بقیه را بردند. مرا هم درون آمبولانس گذاشتند. توان تکان خوردن نداشتم، حتی صدایم در نمی‌آمد. فقط چشمانم نیمه‌باز بود. مسیح و رستا هم سوار آمبولانس شدند. فرهاد و بقیه برای شهادت و توضیح دادن ماجرا، همراه پلیس رفتند. مسیح نگاهش را از نگاهم نمی‌گرفت. چشمانش رنگ دیگری داشت. آسمان شب چشمانش این بار ابری بود.

تا زمان ترخیصم نگذاشتم کسی به ملاقاتم بیاید و همه از پشت شیشه اتاق، مرا می‌دیدند. پتو را روی سر خود می‌کشیدم و نمی‌گذاشتم چشمم در چشمان کسی بیفتد. زخم‌های جسمم التیام یافته بود ولی زخم‌های روحم هنوز سر باز بودند و هر لحظه بدتر و بدتر می‌شدند. مدام این سوال در ذهنم بود. چرا مسیح حالا باید این‌طور به من ابراز محبت کند؟! می‌دانم که به زودی ابراز احساسات هم می‌کند، اما چرا حالا؟! حالا که من از خودم نفرت دارم. حالا که

این قدر بی‌ارزش و کثیف شده‌ام، حالا که عروسک دست بابک شده بودم! شاید حسش دوست داشتن نبود و فقط ترحم بود، دقیقا همین است... ترحم! چیزی که از آن متنفرم. با این فکر، شالم را از دستش بیرون کشیدم و گفتم:
-خودم بلام لباس بپوشم. برید بیرون همتون!

با غم نگاهم کرد. همان‌طور خیره نگاهم می‌کرد. با مشت بر سینه‌اش کوبیدم و گفتم:

-کری؟! مگه نشنیدی گفتم برو بیرون!

دستانش را بالا آورد و گفت:

-خیلی خب. آروم باش! دارم میرم باشه.

مسیح دلخور شد ولی چیزی نگفت، باز هم از روی ترحم! بر سرش فریاد کشیدم:

-چرا ساکتی؟ چرا جواب بی‌ادبی‌ام رو نمیدی؟ هان؟! نمی‌خواه چیزی بگی خودم می‌دونم. من الان یه بدبخت بیچاره‌ام که همتون می‌خواین یه جوری بهم کمک کنین چون دلتون برام می‌سوزه. من از ترحم متنفرم. می‌شنوید متنفرم!

رستا گریه می‌کرد. فرشته هم بغض داشت. فرهاد اخم کرده بود و به دیوار تکیه زده بود اما مسیح با سکوت خم شد و مشغول بستن بند کفش‌هایم شد. پایم را عقب کشیدم و فریاد زدم:

-گمشو بیرون!

از جا برخاست. در چشمانم خیره شد؛ گویا مهر سکوتی بر لبانم زد. با دلخوری از اتاق بیرون رفت. به کمک رستا به سمت ماشین فرهاد رفتم. مسیح رفته بود. از پنجره ماشین بیرون را تماشا می‌کردم. فرهاد اصرار کرد که مدتی خانه‌ی آنها باشم ولی قبول نکردم. پیشنهاد رستا را هم رد کردم و گفتم حال خوب است و می‌خواهم تنها باشم.

«دانای کل»

مثل دیوانه‌ها در خیابان‌ها بی‌هدف می‌چرخید. بسته‌های سیگارش تمام شده بود. مرتب با مشیت بر فرمان ماشین می‌کوبید. تنها چیزی که بخشی از قلبش را آرام می‌کرد، دستور اعدام بابک بود که صادر شده بود. دلیلش قاچاق و خلاف‌های دیگری بود که بعداً به آنها اعتراف کرده بود تا او را اعدام کنند و زنده نماند. آهنگی که در حال پخش بود، بر قلبش چنگ می‌زد.

"وای یه روز صفری یه روز صد، دلم از دست تو دق کرد مگه جنگه؟!"

آی نمی‌دونی چی می‌خوای همش میری نمیای چی بگم بت؟!

وای یه روز صفری یه روز صد، دلم از دست تو دق کرد مگه جنگه؟!"

آی نمی‌دونی چی می‌خوای، همش میری. نمیای چی بگم بهت؟!"

دل ببند و دل همه رو بشکن به خاطر من.

حیف از تو دل بکنم، آخه کجا برم؟!
 کی می‌تونه بشینه تو این دل خسته جز تو؟!
 این دیوونه چشم‌هاش رو هر کسی بسته جز تو.
 جان من حرف نزن، یکم گوش بده.
 نذار این عاشقت از هوش بره.
 یار من باش تو هم. ای کاش تو هم، مهربون باشی با دلم!...
 «مگه جنگه_مسعود صادقو»

اشک صورتش را خیس کرد. باورش نمی‌شد بعد از ده سال، باز هم به جای بغض اشک ریخته است. به خودش اجازه داد صدای گریه‌اش در این خلوت مردانه بالا برود. دردهای زیادی روی قلبش سنگینی می‌کرد. دیگر غرورش شکسته بود. حالا مسیح بود و قلبش. قلبی که آکنده از عشق خزان بود.

«خزان»

قرص‌هایم را خوردم و روی تخت خواب دراز کشیدم. چشمانم را بستم. صدای زنگ آیفون بلند شد. از جا برخاستم و آیفون را برداشتم:

-کیه!؟-

-خانم یه بسته دارید. مأمور پست هستم.

شالم را روی سرم انداختم و از خانه بیرون رفتم. پله‌ها را یکی‌یکی با وجود درد، پایین رفتم. در را باز کردم ولی کسی نبود. دم در جلوی پایم را نگاه کردم. جعبه‌ای پر از گل‌های رز بود. روی آن نامه‌ای به همراه یک کادو قرار داشت. خم شدم آنها را برداشتم. به اطراف نگاه کردم. مسیح به همراه ماشین مشکی‌رنگی آمده بود. پیاده شد و به سمتم آمد. قلبم بی‌تابانه در سینه می‌کوبید.

-سلام. ...

با تمام سردی وجودم گفتم:

-علیک سلام.

با صدای گرفته‌ای گفت:

-خوبی؟

چرا دیگر از توجه کردن‌هایش لذت نمی‌بردم؟! به چشمان گود افتاده‌ام، اشاره کردم و گفتم:

-می‌بینی که!

چشمانش لرزان شد. با لحن آرامی گفت:

-تعارف نمی‌کنی پیام تو؟!!

با بی‌رحمی گفتم:

-می‌خوام تنها باشم شرمنده. روز خوش.

در را بستم و از پله‌ها بالا رفتم. شاید فرار کردم، از نگاه‌هایی که قلبم را می‌لرزاند. وارد خانه شدم و در را بستم. به در تکیه دادم. چشمانم را بستم. نفس عمیقی کشیدم. جعبه را روی زمین گذاشتم. پاکت را برداشتم. با دستان لرزان آن را باز کردم.

«خزان، ای عزیزتر از جانم. دلجویم، دلبرم، دوستت دارم. نه تنها برای آنچه که هستی؛ بلکه برای آنچه که هستم. هنگامی که با توام دوستت دارم نه تنها برای آنچه از خود ساخته‌ای؛ بلکه برای آنچه که از من می‌سازی. دوستت دارم، برای بخشی از وجودم که تو شکوفایش می‌کنی. دوستت دارم چون یاری‌ام می‌کنی که از تخته پاره‌های زندگی نه یک کلبه بلکه معبدی در خور تو بنا نهم. کمک می‌کنی که کار روزانه‌ام نه یک سرشکستگی بلکه ترنم ترانه‌ای باشد. دوستت دارم چون دست به دل فسرده‌ام می‌نهی و زنگارهای بی‌ارزش و بی‌مقدار را به سویی می‌زنی و نور می‌تابانی بر گنجینه‌های پنهانی که تاکنون در ژرفا مانده بودند. دوستت دارم چون بیش از هر کیش و آیینی، به رویش من یاری رساننده‌ای. فراتر از هر سرنوشتی، شادی را به من ارزانی داشتی. این همه هدیه را داده‌ای و بی‌هیچ تماس، کلام یا اشارتی به این کار توانا گشته‌ای چون خود بوده‌ای. شاید دوست بودن و دوست داشتن در نهایت همین معنا باشد. دوستت دارم حتی اگر دوستم نداشته باشی!»

اشک‌هایم را پاک کردم. جمله‌ی آخرش آتشم زد. من نباید تسلیم شوم. باید مسیح را از ذهنم پاک کنم. من در حد او نیستم. نباید او را هم بدبخت کنم. نباید وارد زندگی‌ای شوم که همیشه من خوار باشم و او عزیز. در دل گفتم:
-واقعاً هم عزیز است.

به تخت خوابم پناه بردم و خودم را در آغوش بالشتم انداختم و گریستم. چگونه او را که نیمه نه بلکه کل وجودم شده است را فراموش کنم؟!

از همه خواستم مدتی تنه‌ایم بگذارند و به حرفم گوش دادند. جز یک نفر که هر روز می‌آمد برایم گل می‌آورد و من بدون هیچ حرفی، گل را از روی زمین برمی‌داشتم و با خودم به اتاقم می‌آوردم. امروز فرشته خبر داد برای فرداشب به مناسبت استخدام رسمی فرهاد مهمانی دوستانه‌ای گرفته است. نتوانستم دعوتش را رد کنم. شاید دلگیر می‌شد! باید برای فردا شب خودم را آماده می‌کردم. باید آن روی خزانم را نشان می‌دادم. خزانی سرد و بی‌احساس!

هوا کم‌کم حالت بهاری گرفته است. گه گاهی باران کوتاهی می‌بارد و سریع پایان می‌یابد. وارد تراس شدم و هوای تازه را وارد ریه‌هایم کردم. باید به زندگی برگردم ولی حالا زود است برای برگشتن. مگر می‌شود به این زودی دردها را فراموش کرد؟! من عادت ندارم زود دردهایم را فراموش کنم.

چشم بر هم زدنی صبح شد. به حمام رفتم. زخم‌هایم بهتر شده بود و می‌توانستم یک حمام حسابی بروم. از حمام بیرون آمدم و مشغول سشوار کردن موهایم شدم. اوقاتی که به خودم می‌رسیدم و زیباتر می‌شدم، حالم هم بهتر می‌شد. با سشوار به موج‌های مویم نظم و ترتیب دادم. از جا برخاستم و فنجان قهوه‌ای برای خودم درست کردم و سر کشیدم. سراغ کمد رفتم. جعبه‌ی کادویی را که مسیح به همراه نامه داده بود را برداشتم. تصمیم گرفتم بازش کنم. یک کتاب رمان بود. نام رمان «نرگس» بود. مشغول خواندن رمان شدم. آن قدر غرق در آن شدم که زمان از دستم در رفت. سر بلند کردم. نزدیک غروب بود. از جا برخاستم و پشت میز آرایشم نشستم. دست بردم و کش موی زیبایم را برداشتم. موهایم را بالای سرم بستم. چند تار جلوی موهایم را رها کردم. خط چشم نازکی پشت چشمان پاییزی‌ام کشیدم. رژ لب قرمزی بر لبانم زدم. صورتم را شاداب‌تر کرد. تابه‌حال این قدر آرایش نکرده بودم! مژه‌هایم هم آن قدر بلند و فر بود که نیازی به ریمل نداشت. از جا برخاستم و بین لباس‌هایم گشتم.

باید امشب ساده لباس بپوشم. شاید این‌طور مسیح کمتر به سمتم بیاید و جذب کس دیگری بشود. نمی‌دانم دچار چنان تناقضی شده بودم که مرا بر باد می‌داد. قلبم مسیح را می‌خواست و عقلم تنهایی را!

تیشرت یقه مردانه سفیدی بر تن کردم. کت مشکی‌رنگم را پوشیدم. آستین‌های کت را بالا زدم. دستمال قرمز هم‌رنگ رژ لبم را در جیب روی سینه‌ی کت گذاشتم. شلوار لی آبی روشنم را پوشیدم. همه‌چیز با کفش‌های

قرمز پاشنه‌بلندم عالی می‌شد. کیف‌دستی قرمز را هم دستم گرفتم و گوشی همراهم را درونش جا دادم. شال مشکی را روی سرم انداختم. با رستا تماس گرفتم که دنبالم بیاید. او هم دعوت بود. ظاهراً در این یک هفته خلوت من، رستا و فرشته با هم حسابی آشنا شده بودند. چند دقیقه بعد، رستا تک‌زنگ زد. از خانه بیرون رفتم. سوار ماشینش شدم. با دیدنم لبخند زد و گفت:

-خزان... خوبی؟ البته این چه سوالیه معلومه که خوبی. ناقلا چه قدر خوشگل شدی!

خندیدم و گفتم:

-تو خوبی؟ دلم برات تنگ شده بود.

در حقیقت تنها کسی که می‌خواستم هیچ وقت به او دروغ نگویم، رستا بود. لبخند زد و گفت:

-الان خوبم. منم دلم تنگ شده بود. بزن بریم.

راه افتاد به سمت مقصد. ظاهراً جشن را در باغ شخصی‌شان گرفته بودند. وارد باغ شدیم. ماشین را پارک کرد و پیاده شدیم. بوی وجودش را حس کردم. نفسم را در سینه حبس کردم و هم‌قدم با رستا وارد شدیم. نگاه‌ها به سمت من چرخید. سلام بلندی گفتم. رستا هم سلام کرد. همه جواب سلامان را دادند. فرهاد و فرشته جلو آمدند و با لبخند نگاهم کردند. گفتم:

-تبریک میگم آقا فرهاد. موفق باشید.

-ممنون خزان جان.

رو به فرشته گفتم:

-تبریک میگم فرشته جان.

-ممنون عزیزم. چه قدر زیباتر شدی!

لبخندی زدم. سنگینی نگاهی را حس کردم. به سمتش چرخیدم. گوشه‌ی سالن ایستاده بود. جامی در دست داشت و در دست دیگر سیگار کاپیتان بلک بود. خیره نگاهم می‌کرد. نفسم را در سینه حبس کردم و به سمتش رفتم. بی‌توجه به نهال که کنارش وراجی می‌کرد، به سمتم قدمی برداشت. با لبخندی مصنوعی گفتم:

-سلام آقای سراج. خوب هستین؟

آب دهانش را قورت داد. رنگ نگاهش باز هم ابری شد. با صدای گرفته گفت:

-سلام... نظر خودت چیه؟!

نگاهی به سیگار در دستش انداختم. شانه‌ای بالا انداختم و گفتم:

-نمی‌دونم من دکتر نیستم!

نگاهش را به بیرون دوخت و گفت:

-خیلی سنگدل شدی خزان... خیلی!...

خودم را به گوش کُری زدم. می‌خواستم سنگ‌دل باشم ولی فقط بازیگر خوبی شده بودم. خواستم از او دور شوم ولی گویا پاهایم تکان نمی‌خورد. جاذبه‌اش مرا نگه داشته بود. سرم را پایین انداختم که از نگاهم چیزی نخواند. از او دور شدم. میان جمعیت دنبال رستا گشتم. مشغول صحبت با همان دوست جوان مسیح بود. از خنده‌هایش به رابطه‌ی جدیدشان پی بردم. لبخندی زدم. به سمتش رفتم و گفتم:

-رستا خانم خوش می‌گذره؟! -

لبخندی زد و گفت:

-خزان ایشون رو که می‌شناسی؟ آقا کیوان دوست صمیمی آقا مسیح هستن.

نگاهش کردم و گفتم:

-خوش‌بختم، یه تشکر هم به شما مدیونم.

با کمال ادب گفت:

-خواهش می‌کنم وظیفه بود. من به خاطر خوشحالی مسیح هر کاری می‌کنم. مسیح از نجات دادن من خوشحال می‌شد! این برایم شیرین‌ترین جمله بود. از آنها دور شدم. گوشه‌ای ایستادم. زیرچشمی به مسیح نگاه می‌کردم. قلبم باز هم بی‌تاب شده بود. نهال آن‌قدر با او صحبت کرد و سکوت مسیح را دید که آخر سر خسته شد و از او جدا شد.

-بیچاره، دلم برای نهال می‌سوزه!

فرشته بود. نگاهش کردم. گفتم:

-چرا؟!!

-چند سال پیش با یه پسری ازدواج کرد، پسره بهش نامردی کرد. طلاق گرفت. الان هم گیر داده به مسیح. آخه همه هم بهش میگن مسیح تو رو نمی‌خواد و دلش جای دیگه است ولی گوشش بدهکار نیست.

ناخودآگاه دستم را مشت کردم و گفتم:

-مسیح!...

سکوت کردم. فرشته با لحن صمیمانه‌ای گفت:

-خزان جان نمی‌خوام شبت رو خراب کنم ولی چرا ازش دوری می‌کنی؟! مسیح تا حالا از هیچ زنی این‌قدر خوشش نیومده، این‌قدر عاشق یه زن نشده. اون تو زندگیش درد زیاد کشیده و خیلی تلاش کرده که به این‌جا برسی. تو هیچی ازش نمی‌دونی و داری اذیتش می‌کنی.

-اون دوستم نداره، همش ترحمه!

خودم هم این دروغ را باور نداشتم. فرشته در چشمانم زل زد و گفت:

-اون شبی که اومدیم دنبالت، مسیح از صبح همه‌جا دنبالت گشته بود. باورت همیشه هیچ‌وقت اون‌جوری آشفته ندیده بودمش. داشت دیوونه می‌شد، به این میگن ترحم؟!!

سرم را پایین انداختم. سکوت کردم. گفتم:

-می‌دونم که خودت می‌دونی چقدر دوستت داره. من به عنوان هم‌جنس‌ت درک می‌کنم که توام بهش حسی داری. چرا خزان؟!

چشمان محزون نگاهش کردم. دستانش را بالا آورد و گفت:

-باشه نمی‌خواد بگی. فعلاً از جشن لذت ببر. راستی اون مرد رو می‌بینی؟! پدر مسیحه.

چشمم به مردی افتاد که با چهره‌ای چروکیده ولی دلنشین روی ویلچر نشسته و خیره به بیرون سالن بود. تنها و غمگین به نظر می‌رسید.

فرشته این را گفت و به سمت فرهاد رفت. دوباره به جایی که مسیح ایستاده بود، نگاه کردم. او را ندیدم. پکر شدم. مجید به سمتم آمد و گفت:

-حالت چطوره؟!

-بد نیستم. شما خوبین؟!

-ممنونم. خواستم بگم کی می‌خواین اموال بابک رو بفروشین؟ همه‌ی اموالش به شما رسیده به عنوان دخترخونده‌اش.

به اسم بابک حساسیت پیدا کرده بودم. دستانم به لرزش افتاد. گفتم:

-همین فردا هماهنگ کنین و همش رو بدین به خیریه. من از بابک هیچی نمی‌خوام. ممنون از زحماتتون.

-حتماً، وظیفه است.

مجید هم رفت. آهنگ شادی در حال پخش بود. جمعیت وسط سالن جمع شدند و شروع به رقصیدن کردند. از سالن بیرون رفتم. شاید در باغ باشد. درست حدس زدم. کنار استخر ایستاده بود. به سمتش رفتم. دستش را به میله استخر گرفته بود و چشم به آسمان ابری دوخته بود. پک عمیقی به سیگارش زد. دود را به هوا رها کرد. کنارش ایستادم. به سمت برگشت. نگاهش را روی تک تک اجزای صورتم چرخاند و دوباره به آسمان نگاه کرد. با صدای خسته‌ای گفت:

-چه قدر زیباتر از همیشه شدی! تو قصد دیوونه کردن من رو داری. یادته اون روز جلوی لباس‌فروشی بهم گفتی دیوونه؟! حالا رسماً دیوونه شدم.

به سمت برگشت. بازوهایم را در دست گرفت و گفت:

-همه‌چی رو به هم ریختی. با اومدن دیگه نتونستم مسیح باشم. دیگه کنترل ندارم روی خودم. دیگه... خزانم. ...

ملتمسانه نگاهم کرد و گفت:

-این کار رو با من نکن! فقط به خاطر یه دیر رسیدن و دیر گفتن.

حس غریبی داشتم. دلم می‌خواست فریاد بزنم. دستم را به سمت صورتش بردم ولی پشیمان شدم. دستم را پایین آوردم. سرم را پایین انداختم و گفتم:

-من!...

نتوانستم با عقلم کنار بیایم. حرفم را عوض کردم و گفتم:

-من دیگه هیچ حسی بهت ندارم، از همه مردها متنفرم.

بدنم به لرزش افتاد. اشک لجبازی از گوشه‌ی چشمم سر خورد. دستش را بالا آورد و با حالت نوازش‌گونه‌ای آن را پاک کرد. اشک را مزه کرد و گفت:

-چرا اشک‌های تو شیرینه؟!

خنده تلخی کردم و گفتم:

-دیوونه!

لبخند کوتاهی زد و گفت:

-مطمئنی هیچ حسی در قلبت باقی نمونده؟

اشک‌هایم را پاک کردم و عقب رفتم. در چشمانش خیره شدم و گفتم:

-ما به درد هم نمی‌خوریم. دیگه در موردش صحبت نکن وگرنه میرم و این قدر ازت دور میشم که دیگه منو نبینی!

این حرف را زدم و به سمت داخل سالن رفتم. تمام طول جشن را از مسیح فرار می‌کردم. اواخر جشن بود و تصمیم داشتم به رستا بگویم که مرا به خانه ببرد. مسیح به سمتم آمد؛ گویا می‌خواست چیزی بگوید. نگاهم کرد و گفت:

-من دیگه اصرار نمی‌کنم ولی لااقل به حرفام گوش کن. لطفاً!

این بار از لجبازی دست برداشتم و گفتم:

-باشه بریم بیرون.

از سالن به داخل باغ رفتیم. به تاب دونفره‌ی روبه‌روی استخر اشاره کردم. سیگاری که در دست داشت را روی زمین انداخت و با پا خاموشش کرد. به سمت تاب رفتیم و نشستیم. تکیه داد و به آسمان خیره شد. گفتم:

-می‌شنوم!

آهی کشید و گفت:

-می‌دونی چرا از زن‌ها متنفرم؟!

نگاه پرسشگرانه‌ای کردم. ادامه داد:

-فقط پونزده سالم بود. توی جشن عروسی بودیم. عروسی اقوام پدرم بود. همه از خود بیخود وسط سالن می‌رقصیدن. من یه گوشه نشسته بودم. توی جمعیت دنبال پدر و مادرم گشتم. یکی از خدمتکارها به سمتم اومد و گفت بابام حالش بد شده و طبقه‌ی بالا توی راهرو افتاده. خودم رو به بالا رسوندم. پدرم بیهوش روی زمین افتاده بود. عموم هم پیشش بود. گفت به اورژانس زنگ زده. صداهایی از سمت یکی از اتاق‌های توی راهروی اون‌جا شنیدم. انگار مادرم بود که می‌خندید. به سمت اون اتاق رفتم. عمو داد می‌زد که مسیح نرو تو رو به خدا بمون. گوش ندادم و رفتم. چیزی که اون‌جا دیدم... من!...

یعنی بابا با دیدن اون‌ها این‌طور حالش بد شده بود. از اون روز دیگه با کسی حرف نزدیم. شکسته بودم به معنای واقعی. می‌دونی چه قدر درد داشت؟! می‌دونی برام چه قدر گرون تموم شد! مادرم!...

حرفش را ادامه نداد. سیگار دیگری آتش زد و ادامه داد:

-چند سال از اون ماجرا گذشت. نتونستم فراموشش کنم. شده بودم یه پسر پرخاشگر و شر. توی مدرسه هر خلاف و شیطنتی با پسرها می‌کردم که خشمم رو خالی کنم ولی مگه به این راحتی آروم می‌شدم؟! کم‌کم وارد دانشگاه شدم و کارگاه قالی‌بافی با دوستم کیوان راه انداختیم. خودم رو با کار سرگرم می‌کردم. چند سال گذشت و به سرعت صاحب سرمایه بزرگی شدیم و کارگاه رو به یه کارخونه بزرگ تبدیل کردیم و قالی‌هامون رو صادر می‌کردیم. دست‌بافت بودن و مورد توجه خارجی‌ها. توی چهار سال صاحب ثروت بزرگی شدیم. خودم رو با زرق و برق زندگی آروم می‌کردم اما هنوز هم از آدم‌ها دور بودم؛ تا اینکه نمی‌دونم چطوری سر و کله‌ی دلربا پیدا شد.

دلربا... او دیگر کسیت؟! نگاهم کرد و گفت:

-هم کلاسیم بود. خوشگل بود ولی نه به اندازه‌ی تو. بیشتر چرب‌زبونی بلد بود. اون قدر خودش رو بهم نزدیک کرد که متوجه هدفش نبودم. دلربا باعث شد دردم رو فراموش کنم. داشتم به معنای واقعی زندگی می‌کردم. کیوان خیلی درباره‌ش هشدار می‌داد ولی توجهی نمی‌کردم. تا اینکه یه روز کلی پول ازم بالا کشید و رفت. محو شد. خیلی داغون شدم. نه به خاطر رفتن دلربا، به خاطر اینکه بدجور گول خورده بودم. دلربا یه عبرت شد که همه‌ی زن‌ها بی

معرفتن و بی‌احساس. این عبرت کمک‌های زیادی بهم کرد ولی... ولی وقتی تو رو دیدم، همه‌ی تفکراتم بهم ریخت. رفتارت با همه‌ی دخترهای دور و برم فرق داشت. ساده بودی و بی‌هیچ قصد و نیتی کنارم بودی. جذبت شده بودم ولی اون تفکر کوفتی نمی‌داشت بهت نزدیک شم. تا اینکه اون شب مثل دیوونه‌ها کل شهر رو برای پیدا کردنت زیر پا گذاشتم. تازه فهمیدم که احساسم به غرورم پیروز شده اما خزان... نمی‌دونی وقتی بهم گفتی دیر رسیدم، چقدر داغون شدم! داشتم روانی می‌شدم. پاره‌ی تن من داشت اون‌جوری ضجه می‌زد. اون عوضی اذیتت کرده بود و من نبودم که مانعش بشم. مدام به خودم لعن و نفرین فرستادم. خیلی برام گرون تموم شد. خیلی سخت گذشت خزان!

سکوت کرد. نگاهم کرد. آرام گفت:

-دیگه اون حرف رو تکرار نکن. گفتم که من دوستت دارم نه به خاطر خودت، به خاطر اینکه وقتی پیش تو هستم، خود واقعیم هستم و به خاطر چیزی که از من می‌سازی عاشقتم. تو هر جور که باشی، برام باارزشی. ارزش آدم‌ها به قلب پاکشونه و تو یه قلب پاک و مهربون داری. من می‌دونم چرا ازم فرار می‌کنی، باشه من منتظر می‌مونم. تو به تنهایی نیاز داری ولی فرصت بده. بیشتر فکر کن.

خونم به جوش آمده بود. دوست نداشتم هیچ بنی‌بشری حتی مسیح این قضیه را به رویم بیاورد. با خشم گفتم:

-این چرت و پرت‌ها چیه میگی؟ اینا رو گفتمی دلم برات بسوزه؟! تو مشکلات خودت رو داشتی و منم مشکلات خودم رو دارم. نمی‌خوام دیگه باهات صحبت کنم. ازم دور شو.

با عصبانیت به سمت ماشین رستا حرکت کردم. صدایش را شنیدم:

-باشه من میرم ولی با کی لجبازی می‌کنی خزان؟ با خودت!

اشک‌هایم را پاک کردم. به آسمان نگاه کردم. زیر گوشم نجوا کرد:

-وقتی که پاییز می‌شود، صدای غارغار کلاغ‌ها نوید عاشق شدنم را می‌دهد. خزان طلایی طوفانی در زندگی‌ام به پا کرده است که بیا و ببین. طوفانی طوفانت شده‌ام خزان من!

این را گفت و به سمت ماشینش رفت. گوشی را از جیبم درآوردم و شماره رستا را گرفتم.

-بله!

-بیا بریم خونه. خسته‌م.

-باشه الان میام.

منتظر رستا ماندم. به محض آمدنش، سوار شدیم. مرا به خانه رساند. حوصله حرف زدن و تعارف کردن نداشتم. قرص خوابی خوردم و با همان لباس‌ها به تخت خوابم پناه بردم.

فنجان قهوه از دستم رها شد و روی زمین افتاد. با ناباوری گفتم:

-مامان خودتی؟

لبخندی زد و گفت:

-آره عزیزم. اومدم دخترم رو ببینم.

با بغض گفتم:

-دلم برات تنگ شده بود مامان. کجا بودی؟ چرا تنهام گذاشتی؟!

-من تنهات نذاشتم تو تنهام گذاشتی!

با تعجب گفتم:

-من؟! مگه من چیکار کردم. مامان من!...

چشمانم سیاه شد و دنیا دور سرم چرخید. روی زمین زانو زدم و با دست چشمانم را پوشاندم. حالم که بهتر شد، دوباره چشم باز کردم ولی دیگر مادر را ندیدم. منظورش چه بود، من او را ترک کردم؟! او با مرگش مرا تنها گذاشته بود نه من!

به سمت آشپزخانه برگشتم و آبی به صورتم زدم. فکر نداشتن مسیح مرا دیوانه کرده بود. آبی به صورتم زدم و به اتاق خواب رفتم. لباس‌هایم را عوض کردم و از خانه بیرون زدم. در خیابان‌ها بی‌هدف پرسه می‌زدم.

«دانای کل»

مسیح با مشت روی میزش کوبید. به هر راهی که فکر می‌کرد به بن‌بست می‌خورد. نمی‌دانست چگونه خزان را راضی کند! ناگهان فکری به سرش زد. ریسک داشت ولی تنهاترین و آخرین راه بود. دلش را به دریا زد، از جا برخاست. حسادت زن‌ها ویژگی مشترکی است که بین همه‌ی آنها هست. بعضی از زن‌ها روی عشقشان حسادت دارند. مسیح می‌دانست که خزان هنوز هم عاشق اوست. تصمیم داشت با قلقلک دادن حس حسادت خزان، او را بار دیگر به سمت خودش بکشانند.

چهره‌ی نهال و دعوای آن روزش با خزان را به یاد آورد. آری نهال بهترین انتخاب بود. تلفنش را از جیب درآورد و مردد شماره‌ی نهال را گرفت. نهال از همه‌جا بی‌خبر، با دیدن شماره مسیح شوکه شد و فوراً جواب داد:

-الو سلام مسیح.

-سلام دخترخاله، خوبی؟

-ممنون. چه عجب شما به ما زنگ زدی؟!

-باید ببینمت، کارت دارم.

نهال ذوقی در دلش نشست. با خوشحالی گفت:

-حتماً. کجا پیام؟

-میام دنبالت.

-باشه منتظرم.

تلفن را قطع کردند. نهال با خوشحالی به سمت کمد لباس‌هایش رفت. مسیح با فرهاد تماس گرفت و نقشه‌ی شیطانیش را برای فرهاد توضیح داد. فرهاد هم خنده‌اش گرفته بود و هم امید داشت که نقشه‌شان نتیجه خواهد داشت. همگی برای اجرای نقشه حرکت کردند.

«خزان»

گویا کسی قصد دارد آرامش مرا برهم بزند. تلفنم را نگاه کردم. فرهاد بود. با بی‌حوصلگی جواب دادم:

-جانم؟

-سلام خزان خانوم. خوبی؟

-بد نیستم. شما خوبی؟

-ممنون. میگم امشب سالگرد ازدواج من و فرشته است. نخواستم شلوغش کنم. فقط تو و رستا و یکی از دوست‌های فرشته با همسرش دعوتین برای شام با هم بریم رستوران. دوست دارم حتماً بیای.

درست نبود که درخواستش را رد می‌کردم ولی واقعاً بی‌حوصله بودم. گفتم:

-نه آخه من!...

-آخه نداره به خاطر فرشته بیا.

-خیلی خب، آدرس رو برام بفرست. کاری نداری؟

-ممنون چشم. نه خداحافظ.

تلفن را قطع کردم و درون جیبم انداختم. به خانه برگشتم.

لباس‌هایم را پوشیدم و راه افتادم. تا رستوران با اتوبوس رفتم. رستوران شیک و مجللی با دکوراسیون چوبی بود. وارد شدم. گوشه‌ی سالن فرشته و فرهاد را دیدم. به سمتشان رفتم و سلام کردم.

-پس بقیه کجان؟

فرهاد گفت:

-میان حالا! ما میزمون این‌جا نیست. می‌ریم رستوران گردان که روی بام ساختمونه. خیلی زیباست!

کمی منتظر ماندیم. رستا هم آمد، مثل همیشه با دیدنش خوشحال شدم. دوست فرشته هم با همسرش آمدند. اسمش لعیا بود. دختر زیبارو و مهربانی بود. همسرش هم مردی مؤدب و خوش‌اخلاق به نظر می‌رسید. فرهاد برخاست و گفت:

-خب بریم بالا.

به سمت آسانسور رفتند. خدای من، من سوار آسانسور نمی‌شوم! فوراً گفتم:

-من از پله‌ها میام.

رستا خندید. لعیا پرسید:

-چرا عزیزم خسته می‌شی که!

فرهاد با خنده گفت:

-تو رو خدا بذار از پله بره وگرنه حالش بد میشه رو دستمون می‌مونه!

اخمی ردم و گفتم:

-فوبیای آسانسور دارم عزیزم.

لبخندی زد. به سمت پله‌ها رفتم. خدایا چهار طبقه بود که باید از پله‌ها می‌رفتم. یک طبقه را به زحمت گذراندم. موقع رسیدن به طبقه اول، صدای صحبت زن و مردی را در انتهای راه‌پله‌ها شنیدم.

-یه طبقه که چیزی نیست! بیا با پله بریم آسانسور حالا حالاها نمیداد.

-باشه عزیزم هر چی تو بگی. مسیح فردا میام خونه‌ت، یه سورپرایز برات دارم!

قلبم ریخت. من این صداها را می‌شناختم. این نام را می‌شناختم... سر جایم ایستادم. صدایشان نزدیک‌تر می‌شد. درست می‌دیدم؟! مسیح و نهال بودند. نهال دستش را دور بازوی مسیح پیچیده بود. به محض دیدن من، آنها هم تعجب کردند. مسیح در چشمانم خیره شد و ناباورانه گفت:

-خزان! این جا؟! خوبی؟

بغضم را فرو خوردم و گفتم:

-ممنون. مهمان آقا فرهادم!

با لحن بیخیالی گفت:

-فرهاد هم این جاست! حتماً می بینمش. خب ما دیگه بریم. خداحافظ.

رفتند! انگار نه انگار که او مسیح چند روز پیش بود... بیخیال حضور من، با نهال عشق می کرد. این قدر راحت مرا فراموش کرد؟ چه قدر من ساده و احمق بودم که فکر می کردم عاشق من است. بغض گلویم را می فشرد. بدنم سست شده بود؛ گویا آب سردی روی سرم ریخته بودند!

حوصله‌ی ماندن نداشتم. از رستوران بیرون زدم و منتظر تاکسی ایستادم. اشک روی گونه‌هایم می ریخت. مگر من دوری از او را نمی خواستم! حالا دور شده است، پس من چه مرگم است؟ من یک احمق ساده لوحم. اگر مسیح واقعاً عاشقم بود، هیچ گاه به این زودی مرا فراموش نمی کرد و به سمت نهال نمی رفت. چه قدر کودن بودم که فکر می کردم حسی به من دارد! تاکسی ایستاد. سوار شدم و صورتم را با دستانم پوشاندم.

-خانم کجا می رید؟

سرم را بلند کردم. از آینه نگاهم کرد و گفت:

-کمکی از من برمیاد؟

صورت‌م را پاک کردم و گفتم:

-برید خیابان آینه.

حرفی نزد و راه افتاد. بغض گلویم را می‌فشرد. دلم گریه‌ای طولانی می‌خواست. از زندگی متنفر بودم. دیگر به چه امیدی زندگی کنم؟ دختری بی‌کس. تنها در این شهر چه می‌کنم؟! چشمانم را بستم و گوش دلم را به آهنگ در حال پخش سپردم:

"هر لحظه حالم بدتره تو این روزا.

امروز اگه اینه که ای وای از فردا!

دلگیرم از تموم دنیا، فقط بیا.

بیا که زندگیمو این دوری سوزوند.

چه خاطراتی از تو پیش من جا موند؟

قصه‌ی غمگینمو جز تو کسی نخوند.

بی‌هم می‌میریم، شبیه زنجیریم.

یه لحظه دور از هم آروم نمی‌گیریم!

بارون دیوونگی داره.

عاشق که بی‌عشقش طاقت نمیاره.

تو بی‌من و من بی‌تو، چی مونده از ما؟!

بیا یه مرهمی بذار رو این دردا.

نیستی و من دل تو دلم نیست، فقط بیا.

غرورمو هیچی به جز اشکت نشکوند!

بهم بگو چی آخه چشمتو ترسوند؟!

بی تو واسه نفس کشیدن هوا نموند.

بی هم می میریم، شبیه زنجیریم.

یه لحظه دور از هم آروم نمی گیریم.

بارون دیوونگی داره.

عاشق که بی عشقش طاقت نمیاره.

بی هم می میریم، شبیه زنجیریم.

یه لحظه دور از هم آروم نمی گیریم!

بارون دیوونگی داره.

عاشق که بی عشقش طاقت نمیاره".

به خانه که رسید، فوراً کرایه را حساب کردم و از ماشین پیاده شدم. از پله‌ها بالا رفتم. آن قدر با سرعت که متوجه مردی که در واحد بغلی زندگی می‌کند، نشدم و با او برخورد کردم. ببخشیدی زیر لب گفتم و رفتم. خودم را در خانه انداختم. در را قفل کردم. به اتاق خوابم پناه بردم و خودم را روی تخت

انداختم. این گریه‌های لعنتی برای چیست؟! عشق؟! نه فقط در عشق نیست. درد حماقت و تنهایی‌ست. گویا در این شهر من تنهاترین تنهای عاشق هستم. ای کاش حداقل آغوش محبت‌دار مادر یا پدری را داشتم که در آن فرو بروم و غم‌هایم را خالی کنم. در سرم احساس سنگینی داشتم. از جا برخاستم و گوش‌ام را برداشتم که با رستا تماس بگیرم. باید با کسی حرف می‌زدم. خدای من! اصلاً حواسم به فرهاد و فرشته نبود. حدود ده تماس از فرهاد و پانزده تا از فرشته داشتم، چند تایی هم از رستا. فوراً برای فرهاد پیامک دادم:

-سلام فرهاد جان. ببخشید گوشیم سایلنت بود. خیلی حال خوب نبود برگشتم خونه. ببخشید یهویی رفتم!

شماره‌ی رستا را گرفتم. چندین بوق خورد ولی جواب نداد. گوش‌ی را کنار انداختم. حس دیوانگی داشتم. تنهایی بدجور به قلبم فشار وارد می‌کرد. من این زندگی را نمی‌خواستم. ای کاش می‌شد پیش مادرم باشم! ای کاش بابک نامرد این بلا را سر من نمی‌آورد! چشمانم را بستم و تصور کردم که اگر این اتفاق نمی‌افتاد، من با مسیح ازدواج می‌کردم و... ولی مسیح واقعاً عاشق من نبود! چرا از هر راهی برای دیدن خوشبختی‌ام می‌روم به بن‌بست می‌خورم؟! از جا برخاستم، به حمام رفتم. می‌دانم که گناه است ولی یک عمر بی‌گناه زندگی کردم و معنای لذت را نچشیدم. حالا دیگر برایم هیچ چیز مهم نیست. می‌خواهم از شر این جسم آلوده‌ام خلاص شوم. شیر آب را باز کردم. وان پر از آب شد. درون آب ولرم وان خوابیدم. آینه کوچک کنار وان را برداشتم. به لبه‌ی وان کوبیدم. آینه هزارتکه شد. تکه‌ای تیز و برنده را برداشتم و روی رگ

دستم گذاشتم. چه قدر از خودم نفرت دارم، موجودی ضعیف که جز خودکشی کار دیگری نمی‌تواند انجام دهد!

خرده آینه را فشار دادم. درد از رگ دستم شروع شد و در تمام بدنم پیچید. آینه از دستم افتاد. قرمزی خون را به چشم می‌دیدم. از بوی آن نفرت داشتم. کم‌کم بدنم بی‌جان شد و دستم داخل آب افتاد. رنگ آب کاملاً قرمز شد. چشمانم را به زحمت باز نگه داشتم. به زودی تمام می‌شد! صدای زنگ در بلند شد. توانایی بلند شدن و تکان خوردن نداشتم. نمی‌دانم که بود؟! چشمانم را بستم. کم‌کم خواب به بدنم راه پیدا کرد.

«دانای کل»

مرد زنگ را فشرد. بی‌صبرانه منتظر این لحظه بود. بعد از سال‌ها تلاش او را پیدا کرده بود. هرچه زنگ زد، کسی در را باز نکرد. زنگ واحد بغلی را زد. مردی در را باز کرد و گفت:

-بله؟

عینک دودی‌اش را از روی چشمان زیبایش برداشت و گفت:

-ببخشید آقا خانمی که توی واحد بغلیتون زندگی می‌کنن، نمی‌دونین کی میان خونه؟

مرد چشمانش را ریز کرد و به یاد برخورد ظهرش با خزان افتاد. مردد گفت:

-ولی همین نیم ساعت پیش بود که او مدن خونه! من خودم دیدمشون.
چیزی در قلبش فرو ریخت. نگرانی عجیبی داشت. با ترس گفت:
-ولی در رو باز نمی‌کنه!

-ظهر یکمی به هم ریخته بودن. حالشون خوب نبود شاید!...
به ترس به سمت در خانه‌ی خزان رفت و دوباره زنگ زد و محکم در را کوبید.
-خزان... خزان تو رو خدا در رو باز کن. خزان من بعد از سال‌ها پیدات کردم.
در رو باز کن دایی!

هرچه داد و فریاد کرد، بی‌فایده بود. آخر سر عقب رفت و خودش را محکم
به در کوبید. در باز شد. همسایه‌ها که بیرون آمده بودند، دم در جمع شدند.
وارد خانه شد. بوی خون را احساس کرد. به سمت حمام دوید. با دیدن
صحنه روبه‌رویش رنگ از رخس پرید. زبانش بند آمده بود. هراسان فریاد
زد:

-یکی به اورژانس زنگ بزنه!

به سمت خزان بیهوش دوید. دست داخل آب برد و او را بیرون کشید. جسم
سرد و بی‌جان‌ش را روی دستانش بلند کرد به اتاق خواب برد. او را روی تخت
نهاد. بغض گلویش را فشرده بود. با دیدن زخم روی دست خزان دیوانه شد.
اشک بی‌مهابا روی صورتش ریخت و نالید:

-چشم‌ها رو باز کن عزیز دلم! می‌دونی چند ساله دنبالت می‌گردم خزان؟ از همون وقتی که مادرت فرار کرد و رفت. دربه‌در شدم تا پیدات کردم. چشم باز کن دخترکم. ...

اما خزان همچنان سکوت کرده بود. اورژانس رسید. خزان را داخل برانکارد گذاشتند و بردند. وسایل خزان را زیر و رو کرد که کلید خانه را پیدا کند. کیف خزان را برداشت و داخلش را گشت. گوشی خزان را برداشت. کلید را هم پیدا کرد. با دیدن عکس کوچکی که در کیف پول خزان بود، باز هم غمگین شد. عکس تنها خواهرش بود. همانی که روزگار او را شکنجه داده بود. از خانه‌ی خزان بیرون رفت رو به همسایه گفت:

-ببخشید این کلید، میشه یه قفل‌ساز بیارید و. ...

-باشه نگران نباش جوون.

-ممنون.

از ساختمان بیرون زد و با ماشین کوچکش به دنبال آمبولانس راه افتاد. به بیمارستان رسیدند و خزان را به اورژانس رساندند. در سالن با نگرانی قدم می‌زد. گوشی تلفن خزان را از جیبش درآورد. شاید کسی باشد که نگران خزان شده و حالا او باید خبر را به گوشش می‌رساند. سه نفر پیام داده بودند. شماره فرهاد را دید که نوشته بود:

-باشه خزان جان، من و فرشته نگران بودیم. حالت بهتر شد خبرمون کن.

شماره بعدی شماره‌ی رستا بود:

-خزان کاری داشتی زنگ زدی؟ گوشی پیشم نبود.

دست برد و با شماره‌ی رستا تماس گرفت. چند بوق خورد و رستا جواب داد:

-سلام دیوونه، خوبی؟ ببخشید جوابت رو ندادم آخه!...

-من خزان نیستم خانم. ببخشید، من راستش... من دایی خزانم!

رستا باورش نمی‌شد. گفت:

-دایی؟! خزان دایی نداره! چی میگی آقا؟ خزان کجاست؟ چه بلایی سرش آوردی هان؟!

-وقتی ببینمتون همه چی رو می‌فهمید. لطفاً بیاید بیمارستانی که آدرسش رو می‌فرستم. خزان خودکشی کرده.

رستا با وحشت گفت:

-چی میگی آقا؟!

-خود دانی. من آدرس رو می‌فرستم، خدانگهدار.

تلفن را قطع کرد. رستا نگران بود. با خودش گفت اگر مرد راست گفته باشد چه؟! فوراً با فرهاد تماس گرفت و به او هم خبر داد و به سمت بیمارستان رفت. فرهاد از عصبانیت شماره مسیح را گرفت. مسیح همان‌طور که سیگار می‌کشید و از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد. جواب داد:

-الو؟ سلام فرهاد.

-سلام و درد. خاک بر سرت با این نقشه‌های مزخرفت!

مسیح با نگرانی گفت:

-چی شده فرهاد؟!

-با اون گندی که زدی خزان... خزان خودکشی کرده! زود باش بیا بیمارستانی که آدرسش رو می‌فرستم.

گوشی از دست مسیح رها شد و روی زمین افتاد. چشمانش به سیاهی می‌زد. باورش نمی‌شد! او فقط قصد داشت با آوردن رقیب، خزان را به برگشتن ترغیب کند ولی گویا اشتباه کرده بود. با وحشت به سمت کمد لباس‌هایش رفت. اصلاً نفهمید چطور لباس پوشید و خودش را به بیمارستان رساند. دایی خزان منتظر ایستاده بود که دکتر از بخش بیرون آمد. به سمتش دوید و گفت:

-چی شد دکتر؟

دکتر مردد نگاهی به او انداخت و گفت:

-همسرشی؟

-نه داییشم.

دکتر به خاطر جوان بودن او گمان کرد شوهرش است یا لاقل برادرش. نگاهی به او انداخت و گفت:

-خون زیادی ازش رفته بود. متأسفانه بیهوشه. نمی‌دونم چرا ولی حس می‌کنم فشار زیادی به مغزش وارد شده و تا مرگ رفته. امیدوارم زودتر به هوش بیاد. فعلاً چیزی نمی‌تونم بگم.

روی صندلی‌ها نشست و سرش را میان دستانش گرفت.

-خانوم بیماری به اسم خزان. ...

به سمت صدا رو برگرداند، حتماً او رستاست. به سمتش رفت و گفت:

-شما باید رستا خانم باشید!

رستا نگاهش کرد و بعد با اخم گفت:

-شما هم باید دایی ساختگیش باشید! بگید چه بلایی سر دوستم اومده؟!

به جز جز قسمت‌های صورت رستا خیره شد. زیبایی بی‌مانندش چشمان او را گرفت. سرش را پایین انداخت و گفت:

-ولی باور کنین من دایی خزانم، می‌تونم ثابت کنم.

رستا با تعجب گفت:

-چه جوری؟!

دست در جیبش کرد و کارت ملی‌اش را درآورد. گفت:

-اگه نام خانوادگی مادر خزان فرهادی باشه منم مهرداد فرهادی هستم. نام پدر بزرگ خزان محمدرضا باشه نام پدر منم محمدرضا هست.

رستا همه‌ی این‌ها را می‌دانست. کارت را گرفت و با ناباوری نگاه کرد. به راستی این مرد دایی خزان بود! بغض گلویش را فشرد و گفت:
 -پس این سال‌ها که این همه سختی کشید، شما کجا بودید؟!
 مهرداد با بغض گفت:

-دنبال خزان می‌گشتم. باور کنین به تازگی تونستم پیدااش کنم. خیلی سخت بود. من حتی فامیل بابک رو نمی‌دونستم! برای همین سخت بود یه دختر رو از روی اسم کوچیکش پیدا کنم! از خزان برام می‌گین و همچنین بابک.
 رستا آهی کشید و گفت:

-بابک؟! همین که الان خزان روی تخت افتاده تقصیر اونه!
 مهرداد دستش را مشت کرد و گفت:

-چی می‌گین؟!

رستا با ناامیدی گفت:

-چون داییش هستین باید بدونین. بابک مدت‌ها بود بعد مرگ مادر خزان خیلی خزان رو آزار می‌داد. می‌گفت عاشق خزانه ولی بعدها مشخص شد عشقش پدرانه نبوده و اگه خزان مواظب نبود، هر بلایی سرش می‌اومد. یه شب خزان از دستش فرار کرد و همون شب بابک بهش گفته بود پدر واقعیش نیست. خزان خیلی دوست داشت از گذشته‌ش بدونه ولی ازش فراری هم بود. آخرش بابک کار خودش رو کرد و... ..

رستا به گریه افتاد. مهرداد با عصبانیت گفت:

-اون کثافت چیکار کرد؟!

خوشحال میشم اینجا نقد و بررسی - نقد رمان خزان رهایی|عارفه حمزه کاربر
انجمن یک رمان نظراتتون رو بگید!

رستا همان طور که بینی اش را بالا می کشید گفت:

-به خواسته ی خودش رسید.

مهرداد با خشم غرید:

-می کشمش عوضی رو!

رستا پوزخندی زد و گفت:

-دیر رسیدی دایی، اعدامش کردن.

مهرداد با ناباوری به رستا خیره شد.

-حال خزان چگونه؟

مهرداد سرش را پایین انداخت. وقتی به رستا نگاه می کرد، قلبش می لرزید.
گفت:

-دکتر گفت خون زیادی ازش رفته و هیچی مشخص نیست. فعلاً بیهوشه.

رستا صورتش را میان دستانش مخفی کرد و گریست. مسیح خودش را به بیمارستان رساند. با دستپاچگی به سمت اورژانس رفت. رستا را دید. به سمتش رفت و گفت:

-سلام. خزان کجاست؟

رستا محزون نگاهش کرد و گفت:

-بردنش تو آی سی یو بستریه. بیهوشه. دکتره گفته معلوم نیست کی به هوش بیاد!

مسیح دستش را روی شقیقه‌اش گذاشت. قلبش شکسته بود. به خودش لعنت می‌فرستاد. متوجه حضور مهرداد نبود. روی صندلی نشست و در فکر فرو رفت. با آمدن فرهاد، جنگی به پا شد. فرهاد یقه‌ی مسیح را چسبید و گفت:

-دلم می‌خواد خفت کنم مسیح! هی گفتم این کار رو نکن. بی‌فایده است. گفتم صبر کن، اینم شد نتیجه‌ش!

مهرداد از جا برخاست و گفت:

-نتیجه چی؟!

هر دو مبهم نگاهش کردند. رستا جلو آمد و گفت:

-دایی خزان هستن. چند سالی دنبال خزان می‌گشتن و حالا تو این موقعیت... هوف! ایشون بهم خبر دادن که خزان خودکشی کرده.

با این جمله‌ی رستا، حال مسیح دوباره دگرگون شد. یقه‌اش را از چنگ فرهاد بیرون کشید و از بیمارستان بیرون زد.

مسیح خودش را در کلبه‌ی چوبی‌اش در یکی از روستاهای شمال کشور حبس کرده بود. کلبه‌ای که روزی با پدرش عاشقانه با دستان خود ساخته بودند. کوچک بود اما پر از خاطره‌های بزرگ! تمام در و دیوارهایش از چوب بودند. کنار شومینه نشست و به خودش اجازه‌ی گریستن داد. این مرد درونی‌اش خیلی وقت است که شکسته. می‌دانست دلیل حماقت‌هایش شکست‌هایی هستند که در کودکی تجربه کرده. تکه‌چوبی برداشت و با عصبانیت داخل شومینه انداخت. چنگی به موهایش انداخت و به خزان فکر کرد. به همان لبخندهای شیرینش. بغض‌گلویش را فشرد. از کلبه بیرون زد و بغض را به فریاد بلندی تبدیل کرد. روی زمین زانو زد. ترحم‌برانگیز به نظر می‌رسید. خودش را مقصر اتفاقی که برای خزان افتاده بود می‌دانست. روی زمین نشست و به درختان سربه‌فلک کشیده نگاه کرد. سیگاری آتش زد و پک‌های عمیقی از آن می‌کشید.

مهرداد دنبال دکتر دوید و گفت:

-آقای دکتر! یه لحظه صبر کنین.

دکتر ایستاد و گفت:

-بله!؟

مهرداد با نگاهی نگران گفت:

-معلوم نیست کی به هوش میاد؟

دکتر با تأسف گفت:

-متأسفانه کما قابل پیش‌بینی نیست. ما فقط باید صبر کنیم. هفته‌ی اول کما دوران طلاییه. اگه تو این زمان برنگرده، امکان برگشتنش کمه ولی امیدوار باشین. الان تو این یک هفته صداها رو می‌شنوه و درک می‌کنه. باهاش صحبت کنین که به برگشتش کمک بشه. با پرستار هماهنگ کنین و برید پیشش.

مهرداد با ناراحتی گفت:

-ممنون آقای دکتر!

به سمت آی‌سی‌یو رفت. به پرستار بخش گفت:

-می‌خوام بیمار رو ببینم.

پرستار لباس‌هایی به او داد و گفت:

-این‌ها رو بپوشید و بعد برید داخل اتاقک.

لطفاً توی نظرسنجی جدید شرکت کنین!

مهرداد لباس‌ها را پوشید و داخل رفت. کنار خواهرزاده‌اش نشست. با بغض

نگاهش کرد. دستی روی صورتش کشید و گفت:

-مثل مادرت زیبایی! نمی‌خواهی پاشی دایی رو ببینی؟! -

نگاهش به زخم پانسمان شده‌ی روی دست خزان افتاد. قلبش فشرده شد. با بغض گفت:

-من باید زودتر پیدات می‌کردم. من رو ببخش خزان! می‌دونی اون شبی که مادر و پدرم مهتاب رو طرد کردن، من خیلی التماسشون کردم ولی اون‌ها مهتاب رو از خونه بیرون انداختن. خواستم دنبالش برم ولی چون سن کمی داشتم، جلوی من رو گرفتن و نتونستم مانعشون بشم. مهتاب خیلی درد کشید خزان. همش تقصیر خود بابا و ماما بود ولی هیچ‌وقت نخواستن قبول کنن.

شانه‌های مردانه‌اش لرزید. اشک از روی گونه‌هایش سرازیر شد. دستان خزان را در دست گرفت و گریست. مسیح درون کلبه‌ی چوبی‌اش هنوز اعتصاب کرده بود. از جا بلند شد و از کلبه بیرون زد. خودش را به دامان طبیعت سپرد. وارد جنگل شد. مانند مرده‌ی متحرکی به میانه‌ی جنگل رفت. به آبشار زیبایی رسید. روی تخته‌سنگی نشست و به دوردست‌ها خیره شد.

دو خرگوش میان درخت‌ها و بوته‌ها می‌دویدند و بازی می‌کردند. محو تماشای آنها بود. یکی از آنها به بوته‌ی تمشک نزدیک شد که میوه‌ای بخورد ولی به خاطر داشتن تیغ‌های تیز نتوانست میوه بچیند. خرگوش دیگر جلو رفت و میوه‌هایی را به زحمت با دندان چید و به او داد. مسیح صورتش را میان دستانش مخفی کرد. ای‌کاش بیشتر برای خزان فداکاری می‌کرد. او همیشه کوتاهی کرده و پشیمان بود. چیزی در وجودش او را صدا زد. نباید

ادامه می‌داد. همین حالا وقت فداکاری است. از جا بلند شد و به کلبه برگشت. تمام راه را دوید. وقت جبران رسیده است! جلوی آینه ایستاد و به ریش‌های بلندش نگاهی کرد. وسایلش را جمع کرد و سوار ماشینش شد. به سمت شهر راه افتاد.

فرشته آبی به صورتش زد. نمی‌دانست چرا این‌قدر حالش دگرگون است؟! حال خوشی نداشت. سر معده‌اش احساس سوزش بدی می‌کرد. فرهاد با عجله گفت:

-پس کجا موندی عزیزم؟ دیر میشه وقت ملاقات تموم میشه ها!

فرشته از سرویس بهداشتی بیرون آمد و گفت:

-بریم!

فرهاد به صورت رنگ پریده‌ی او نگاه کرد و گفت:

-حالت خوبه؟!

سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان داد و گفت:

-آره نگرانم نباش! بریم.

راه افتادن به سمت بیمارستان. هر روز به خزان سر می‌زدند. این دو عجیب به خزان وابسته شده بودند!

«خزان»

سعی داشتم چشمانم را باز کنم؛ گویا وزنه‌های سنگینی به پلک‌هایم وصل کرده بودند. به زحمت پلک زدم و دوباره چشمانم را بستم. دستم را تکان دادم که روی چشمانم بگذارم. درد بدی در تک‌تک عضلاتم حس کردم. دستم را تکان ندادم. صدایی آشنا به گوشم خورد:

-دست‌هایش رو تکان داد! پرستار... پرستار... یکی بیاد. دست‌هایش رو تکان داد!

چند لحظه بعد چند نفر وارد شدند. این بار چشمانم را باز کردم. نور اتاق اذیت‌م می‌کرد. چند باری پلک زدم تا عادت کردم. به چهره‌هایشان نگاه کردم. دختری جوان و زیبا با بغض و خوشحالی نگاهم می‌کرد. پرستار و دکتر هم بالای سرم بودند. من بیمارستان چه می‌کردم؟! لب تکان دادم. خواستم بپرسم ولی انگار سال‌ها بود که حنجره‌ام از جایش تکان نخورده بود. با صدایی که از ته چاه می‌آمد گفتم:

-من این‌جا چیکار می‌کنم؟!

دکتر با لحن مهربانی گفت:

-دخترم چیزی یادت نمی‌اد؟ تو حالت بد شده بود و آوردنت بیمارستان. تو سه ماهه تو کما هستی.

با تعجب به دکتر نگاه کردم. کما؟! سه ماه؟! امکان ندارد! حس می‌کردم فقط یک شبانه‌روز خوابیدم. با بُهت گفتم:

-سه ماه؟!-

دکتر سری به نشانه‌ی مثبت تکان داد و گفت:

-خب حالا باید معاینه‌ت کنم. خدا رو شکر بینایی و توانایی حرف زدن سر جاشه.

با وسیله‌ای ضرباتی به دست و پاهایم زد. بعد از اتمام معاینه گفت:

-فقط یکمی بیناییت ضعیف شده باید عینک بزنی. خدا رو شکر دیگه مشکلی نیست. خب خزان خانم دوست داری زود برگردی خونه؟

خزان؟! خزان دیگر کیست، چه نام عجیبی! گفتم:

-خزان!-

دکتر با تعجب نگاهم کرد. آن دختر جوان با نگرانی گفت:

-دکتر!...

دکتر جلوتر آمد و گفت:

-دخترم اسمت چیه؟ مگه اسمت خزان نیست؟!

-نه اسم من...-

خدایا اسمم چیست؟! چرا نام خودم را به یاد نمی‌آورم؟! درد عجیبی را در سرم احساس کردم. با وحشت داد زدم:

-اسم من چیه؟! من اسمم رو یادم نمی‌ادا! من...-

از وحشت به گریه افتادم. سرم را درون بالشِت فرو بردم.

دکتر به پرستار گفت:

-یه آرام‌بخش بهش تزریق کنین!

-چشم.

سرم را بلند کردم. سوزش سوزن را در دستانم حس کردم. چشمانم را بستم و سرم را روی بالشِت گذاشتم. به راستی من که بودم، در این دنیا چه می‌کردم؟! به خواب عمیقی فرو رفتم.

دکتر به سمتم آمد و گفت:

-بین تو حافظه‌ت رو موقتاً از دست دادی. نگران نباش. برمی‌گرده... خیلی زود!

با نگرانی گفتم:

-لااقل بهم بگید چه بلایی سرم اومده؟!!

پزشک به زخم مچ دستم اشاره کرد. چیزی از ذهنم گذشت ولی نخواستم که باورش کنم. مردد گفتم:

-خودکشی؟!!

دکتر فقط سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان داد. پوزخندی روی لبانم نشست.
حتماً وجود ضعیفی دارم! با ناراحتی گفتم:

-واقعاً حافظه‌م برمی‌گرده؟! -

دکتر نگاهم کرد و گفت:

-واقعاً نمی‌دونم، امیدوارم!

نفسم را با صدا بیرون دادم. شاید مجبورم با این وضعیت جدیدم کنار بیایم!
چه قدر احساس غریبی دارم؟! رو به دکتر گفتم:

-اون خانم جوون که این‌جا بود، با من آشناست؟

-بله چطور؟

دستم را میان موهایم کشیدم و گفتم:

-آقای دکتر، لطفاً بگید بیاد این‌جا. می‌خوام باهاش حرف بزنم.

دکتر از روی صندلی بلند شد و گفت:

-خیلی خوب.

عینکش را بالا داد. دستی به سر تاسش کشید و رفت. چند دقیقه بعد، آن
دختر وارد اتاق شد. چشمانش غرق اشک بود. کنارم نشست. دستم را در
دستانش گرفت. نمی‌دانم چه باید بگویم؟! -

-اسمت چیه؟! -

با بغض گفت:

-اسم من رستاست.

دستم را به آرامی از دستانش بیرون کشیدم و گفتم:

-برام بگو. همه چی رو بگو، از اطرافیانم بگو. ...

اشک روی گونه‌هایش روانه شد. گوشی موبایلش را درآورد. عکسی را نشانم داد. یک عکس پنج نفره در یک جشن بود. من هم در عکس حضور داشتم.

-این دختره اون وسط، اسمش فرشته است. اون مرد کناری هم همسرش فرهاده. تو یه مدت توی فروشگاه فرهاد کار می‌کردی. فرشته و فرهاد خیلی دوستت دارن. اینم که منم. اون مرد کنار تو هم... اسمش مسیحه.

مسیح... چه اسم زیبا و غریبی! گفتم:

-مسیح کیه؟

چشمانش محزون‌تر شد. گفت:

-پسرخاله‌ی فرهاد! تو عاشقش بودی... فکر کردم شاید اون رو از یاد نبرده باشی!

چیزی در قلبم فشرده شد. با ناراحتی گفتم:

-اون هم عاشق منه؟!

سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان داد و گفت:

-فقط فکر می‌کنه عشقش هنوز کامل و قوی نشده. فکر می‌کنه یه حس بچه‌گانه است. بیخیال این حرف‌ها! به زودی میری خونه. من میام یه مدت پیشت. تنهات نمی‌ذارم. ناسلامتی من بهترین و قدیمی‌ترین دوستتم. یه روزی مثل دوتا خواهر بودیم.

دوباره گریه‌اش گرفت. چه قدر سنگ‌دل بودم که آرامش نمی‌کردم! تلفن همراهش زنگ خورد. جواب داد:

-الو... بله؟... آره... باشه بیا!

تلفن را قطع کرد و گفت:

-مسیح می‌خواد تو رو ببینه. نمی‌دونه فراموشی گرفتی... به روش نیارا! این مدت خیلی عذاب کشیده... اون گل‌های توی گلدون رو ببین، هر روز می‌اومد بهت سر می‌زد و برات گل می‌خرید. من دیگه برم.

از جا برخاست و از اتاق بیرون رفت. نگاهم روی گل‌های پژمرده شده، خیره ماند.

چند دقیقه بعد، دوباره در اتاق باز شد. این بار مرد جوانی را می‌دیدم که با چشمان نافذش نگاهم می‌کرد. هیکل درشت و ورزیده‌ای داشت. چه قدر رنگ نگاهش آشنا بود! جلو آمد و با صدای لرزان سلام کرد. سعی کردم سر جایم بنشینم. کنارم روی صندلی نشست. چند دقیقه‌ای بدون حرف نگاهم کرد. سکوت را شکستم و گفتم:

-شما باید مسیح باشی. رستا عکست رو نشونم داد. من نمی‌دونم که... ..

میان حرفم دوید و با ناراحتی گفت:

-واقعاً من رو به یاد نمیاری؟! همش تقصیر منه!

صورتش را با دستانش پوشاند. نمی‌دانم واقعاً چه عکس‌العملی باید نشان دهم؟! شاید لحنم زیادی سرد بود که این‌طور ناراحت شد! با ناراحتی گفتم:

-ببخشید! من نمی‌خواستم ناراحتت کنم. ...

سرش را بلند کرد. در چشمانم خیره شد و گفت:

-معذرت‌خواهی نکن، اونی که باید مورد ببخش قرار بگیره منم. من با یه اشتباه بچه‌گونه این بلا رو سرت آوردم.

با تردید نگاهش کردم. من به خاطر او خودکشی کرده بودم؟! از جایش بلند شد و گفت:

-جبران می‌کنم خزان! همه‌چی رو جبران می‌کنم. ...

این را گفت و فوراً از اتاق بیرون رفت.

یک هفته گذشت و چیزهای کمی را به یاد آوردم. مثلاً لحظه‌ی خودکشی‌ام را به صورت کابوس می‌دیدم. خواب راحت نداشتم. بدنم به اندازه کافی قوی شده بود ولی روحم هنوز نیاز به التیام داشت. لباس‌هایم را به کمک رستا عوض کردم. فرشته شالم را روی سرم انداخت. کفش‌هایم را پوشیدم و گفتم:

-دیگه از این جا خسته شده بودم.

رستا دستم را گرفت و گفت:

-به مامانم گفتم یک هفته پیش می‌مونم. نباید توی خونه تنها باشی.

نگاهش کردم. چه قدر مهربان بود! با سخاوت از او تشکر کردم. راه افتادیم. مهرداد که به تازگی فهمیدم دایی گمشده‌ام است، کارهای ترخیص را انجام داد. به همراه رستا سوار ماشینش شدیم و با فرهاد و فرشته خداحافظی کردیم. مسیح هم یک هفته است که ناپدید شده و خبری از او به گوشم نرسیده است. راه افتادیم و بعد از چند دقیقه روبه‌روی یک آپارتمان ایستادیم. خانه‌ی من این جا بود؟!

گذر زمان مشکلات را حل خواهد کرد. خاطرات از دست رفته‌ام را برگرداند ولی مسیحم را نه! مسیح به کلی ناپدید شده بود. شاید هم باید خوشحال باشم که دیگر نیست، که با دیدنش دلم به تپش بیفتد و توانایی کنترل روی خودم را از دست بدهم. با بیخیالی تمام قرصم را با لیوان آب خنکی فرو دادم. خوشحالم که خودم را پیدا کردم. به راستی که خاطرات گنجینه‌های گران‌بهایی هستند. چه قدر تلخ و سخت است از دست دادنشان! با صدای تلفن همراهم، به سمت میز تلویزیون رفتم و تلفنم را از روی آن برداشتم. شماره‌ی رستا روی آن خودنمایی می‌کرد. جواب دادم:

-الو سلام رستا!

-سلام عزیزم، خوبی؟

-مرسی خواهی. تو خوبی؟

-خوبم. می‌گم شب می‌ای بریم گردش؟

خیلی حوصله‌ام سر رفته بود و عجیب به این گردش رفتن نیاز داشتم. با کمال میل گفتم:

-آره، کجا بیام؟

-سر ساعت هشت بیا پارک جنگلی که توی جاده کرجه. بیرون شهره. می‌تونی بیای یا بیام دنبالت؟ آخه باید برم دنبال چند نفر دیگه. اونا هم قراره بیان. با تعجب گفتم:

-کیا؟!

-چیکار داری به اونش؟ می‌تونی بری؟

-آره با تاکسی میرم. باشه سر هشت اون جا منتظرتم.

-باشه. کاری داشتی زنگ بزن. فعلاً.

-باشه عزیزم. خداحافظ.

تلفن را قطع کردم و در فکر فرو رفتم. چه کسانی قرار بود همراه رستا به گردش بیایند؟! این چه گردش همگانی و یک‌دفعه‌ای بود؟! همه چیز عجیب به نظر می‌رسید.

دیگر موقع رفتن بود. شاید این فراموش چند وقت اخیر، یک حُسن برایم داشت؛ آن هم اینکه دیگر مثل قبل افسرده نیستم. سعی کردم مسیح را ببخشم و تلاشم را می‌کنم که بالأخره روزی او را فراموش کنم. قلباً مسیح را دوست دارم، آن قدر که وقتی اسمش را می‌شنوم، قلبم مثل پرنده‌ای پر می‌کشد و در قفس سینه‌ام بی‌تابی می‌کند. من عجیب او را می‌خواهم؛ ولی او فقط مرا دوست داشت. حسی ساده و معمولی به من داشت. ای‌کاش او هم عاشقم می‌شد! ولی من او را می‌بخشم چون می‌دانم در زندگی‌اش آن قدر درد کشیده که دیگر قلبش توانایی عاشق شدن را ندارد. همین که مدتی به من یک حس جدید و متفاوت داشت، برایم کافی است.

آن قدر روحیه‌ام شاد شده که تصمیم گرفتم بهترین لباس‌هایم را بپوشم. به وضوح می‌بینم که رستا و بقیه از اینکه من شاد باشم چه قدر خوشحال می‌شوند. مانتوی حریر و بلند سفیدرنگم را از کمد بیرون آوردم. به همراه شلوار لی یخی‌ام پوشیدم. موهایم را بالای سرم جمع کردم و شال آبی روشن را بر سر انداختم. یک خط چشم ملایم کشیدم و رژ لب صورتی‌رنگی بر لبان برجسته‌ام زدم. از اتاق خواب با قدم‌هایی محکم و شاد بیرون زدم. کفش‌های سفید و اسپرتم را پوشیدم. در آینه‌ی قدی، جاکفشی خودم را نگریستم. خزان چشمانم می‌خندید. با خوشحالی از خانه بیرون زدم. نمی‌دانم چرا امروز خیلی عجیب شادم؟!

مسیر را با اتوبوس طی کردم. ادامه راه را که خط اتوبوس نداشت و بیرون از شهر بود، تاکسی گرفتم. تاکسی درست کنار پارک جنگلی بزرگ کرج توقف

کرد. پیاده شدم و کرایه را حساب کردم. قدم به درون پارک گذاشتم. شماره‌ی رستا را گرفتم. چندین بوق خورد ولی جواب نداد. حتماً در راه است! هوا تقریباً رو به تاریکی می‌رفت. روی یکی از نیمکت‌های پارک نشستم. تابه‌حال این‌جا را ندیده بودم. تماماً پر از درخت‌های سربه‌فلک کشیده بود. خیلی خلوت به نظر می‌رسید. روبه‌رویم چندین متر آن‌طرف‌تر کوه بزرگی قرار داشت.

-هی خانوم کوچولو! چرا تنها نشستی؟!

کسی پشت سرم بود. بی‌محلی کردم. صدایش کمی آشنا بود ولی به یاد نیاوردم. شاید هم اشتباه می‌کردم. با لجبازی کنارم نشست و گفت:

-بیا بریم دریاچه رو ببینیم. خیلی قشنگه!

رویم را برگرداندم و نگاهش نکردم. گوشی را از جیبم درآوردم و دوباره شماره‌ی رستا را گرفتم. باز هم جواب نداد. هرچه فحش بلد بودم، نثارش کردم. او هم خسته شد. از جایش بلند شد و رفت. این‌جا دریاچه داشت؟! تصمیم گرفتم دریاچه را ببینم. حتماً تا آن موقع که رستا پیدایش شود، حوصله‌ام این‌جا سر می‌رود. باغبانی را در میان درختان دیدم. برخاستم و به سمتش رفتم.

-سلام آقا، خسته نباشید. دریاچه کدوم طرفه؟

پیرمرد با دست به سمت چپ اشاره کرد و گفت:

-مستقیم برو. بعد از تموم شدن درخت‌ها، یه پل هست از روی اون رد شو دریاچه رو می‌بینی.

-ممنون.

راه افتادم. کمی که جلو رفتم، آب را دیدم. یک رودخانه‌ی مصنوعی که رویش پل زده بودند. انتهای رودخانه، دریاچه‌ی بزرگی بود و ابتدایش نامشخص. جلو رفتم و قدم بر روی پل بزرگ گذاشتم. نیمه‌ی پل ایستادم و به آب زیبا خیره شدم.

صدایی آشنا بر لذتم افزود:

-زیباست، نه؟!!

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

-خیلی!

قلبم دوباره به تپش افتاد. چرا این مرد با من چنین می‌کرد؟! چرا قلبم را به بازی می‌گرفت؟! با لحنی پر از غم گفت:

-از دیدنم تعجب نکردی؟

شانه‌ای بالا انداختم. نمی‌دانستم چه بگویم. مغزم از کار افتاده بود. دلم می‌خواست بگویم که وقتی او را ببینم، بهترین لحظات عمرم است و دنبال چرایش نیستم. گفتم:

-نمی‌دونم!

تک‌خنده‌ای کرد و گفت:

-بابت اون روز معذرت می‌خوام. تو از من فرار می‌کردی و من فکر کردم با قلقلک دادن حس حسادتت توسط نهال، می‌تونم تو رو به دست بیارم. دلیلش این بود که من واقعاً عاشق نبودم! یه هوس‌باز احمق بودم که فکر می‌کردم چون تو رو می‌خوام، باید به هر قیمتی به دستت بیارم. هیچ‌وقت نخواستم بدونم چرا ازم دوری می‌کنی... این مهمونی دورهمی همش نقشه‌ی من بود که بتونم ببینمت.

نگاهش کردم. چشمان نافذ و مشکی‌رنگش، چشمانم را تسخیر کرد. توانایی سر برگرداندن نداشتم. همان‌طور که خیره به چشمانم نگاه می‌کرد لب زد:

-حالا می‌فهمم چرا بعد قضیه بابک، ازم دوری می‌کنی... وقتی فراموشی موقت گرفتی، خیلی وحشت‌زده بودم. ترسیدم برای همیشه از دستت بدم. دیوونه شده بودم و این دیوونگی منو به خود آورد. فهمیدم برای به دست آوردنت نباید زور بگم، باید تلاش کنم.

دستش را لبه‌ی نرده‌ها گذاشت و به آب خیره شد. با صدایی پر از شور و هیجان گفت:

-خزان، من می‌دونم تو چه قدر از نظر روحی به خاطر اون حادثه آسیب دیدی؛ ولی این رو بدون من برام مهم نیست چه اتفاقی برات افتاده، من فقط تو برام مهمی.

دوباره نگاهم کرد و در نگاهش چیز عجیبی دیدم. سرش را پایین انداخت و گفت:

-یک بار برای همیشه می‌پرسم. با اینکه می‌دونی در همه حال برام باارزشی، هر طور که باشی عاشقتم... این بار قبول می‌کنی باهام ازدواج کنی؟ فقط یه آره بگو و ببین چطوری غرق خوشبختیت می‌کنم... بسته خزان. این قدر تنهایی و درد کشیدم که دیگه تحمل ندارم. اگه ذره‌ای احساس محبت بهم داری نه نگو!

هول شده بودم. چه می‌گفتم؟! زبانم از فرط خوشحالی بند آمده بود! اشک در چشمانم حلقه زد. با بغض لب زدم:

-محبت؟! اگه بدونی مسیح... اگه بدونی چطور عاشقتم!...

چیزی در نگاهش برق زد. دستانم را در دست گرفت و گفت:

-پس لطفاً قبول کن!

اشک روی گونه‌هایم سر خورد. لبخند زدم و گفتم:

-باشه. قبول می‌کنم... ولی منم شرایط خودم رو دارم!

با اشتیاق لبخند زد و گفت:

-بگو شرایطت رو... با جون و دل می‌پذیرم.

اشک‌هایم را پاک کردم و با خوشحالی گفتم:

-باید قول بدی که خوشبختم کنی. قول بدی که دوستم داشته باشی. قول

بدی که تنهام نذاری، من از تنهایی می‌ترسم!

صورت‌م را با دستانش قاب گرفت و گفت:

-قول میدم. حالا می‌تونم شما رو بانوی خودم بدونم؟! -

خنده‌ای کردم. او هم به همان شیرینی همیشگی خندید. چه قدر با خنده جذاب‌تر می‌شد! دستم را در دست گرفت و گفت:

-بیا بریم، می‌خوام یه جایی رو نشونت بدم.

همراهش راه افتادم. سوار ماشینش شدیم. در مسیر بودیم. قلبم آرام گرفته بود. دستم در دست‌هایش بود. لبخندی بر لب داشت و رانندگی می‌کرد. من هم بیشتر از همیشه حس خوشحالی داشتم. دست برد و موزیکی را پخش کرد:

"دنیا رو وقتی که قراره بی‌تو تنهاشم نمی‌خوام.

چیزی به جز اینکه بتونم عاشقت باشم، نمی‌خوام.

دیدار من با تو اگه حتی تو خوابم باشه خوبه

اما اگه باید صبح از این خوابِ خوش پاشم، نمی‌خوام.

ای کاش حقم از تموم زندگی تنها تو باشی!

من عاشق تنهایی‌ام. تنها بشم اما تو باشی.

تصمیم می‌گیرم که تا وقتی که زنده‌م، غرق باشم

اما فقط وقتی که تو اعماق این دریا تو باشی.

تموم زندگیم رو فقط با یه اشاره
 بهت می‌بخشم. این کارا برام کاری نداره.
 تو لب تر کن. ببین من چه قدر دیوونه میشم؟!
 دیوونه هیچ ترسی از گرفتاری نداره.
 تموم زندگیم رو فقط با یه اشاره
 بهت می‌بخشم. این کارا برام کاری نداره.
 تو لب تر کن. ببین من چه قدر دیوونه میشم؟!
 دیوونه هیچ ترسی از گرفتاری نداره.
 عشقی که بعد از صد سال بازم مثل روزای اولش بجوشه خوبه.
 از کل دنیا گنج دل تو جای من تنها همین یه گوشه خوبه.
 هر جور باشی دوستت دارم.
 مجبورم از دستت ندم چون زندگیمی.
 با من بساز و دنیاو نسوزون.
 هر جور می‌تونی بمون یار قدیمی.
 تموم زندگیم رو فقط با یه اشاره
 بهت می‌بخشم. این کارا برام کاری نداره".

چه قدر من این مرد را می‌خواستم. اصلاً چه شد که این‌گونه خاطرخواهش شدم؟! برای شکستن سکوت گفتم:

-پس همه می‌دونن امشب شب خواستگاری بوده؟!!

سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان داد.

وارد کرج شدیم. در یکی از خیابان‌های بزرگ بودیم که وارد کوچه‌ی بزرگی شد. جلوی در سفیدرنگی که نقش‌های شیر طلایی داشت، توقف کرد. نگاهم کرد و گفت:

-پیاده شو عزیزم! اوه، نه! پیاده نشو. ادب شرط می‌کنه من در رو واسه خانومم باز کنم.

قند در دلم آب شد. لبخندی زدم. پیاده شد و در را باز کرد. از ماشین پایین آمدم. کلید را از جیبش بیرون آورد و در را باز کرد. نگاهم کرد و گفت:

-چشم‌هات رو ببند و دستت رو بده به من.

چشمانم را بستم و دست در دست او گذاشتم.

-خب بیا دنبالم. خوبه... خوبه... این‌جا دوتا پله هست.

پله‌ها را بالا رفتم.

-خب وایستا. چشم‌هات رو باز کن!

آرام آرام چشم باز کردم. خدایا چه می‌دیدم؟! در خانه‌ی رویایی و زیبایی بودیم. سالن پذیرایی پر از شمع و گل رز بود. جعبه‌ای را به سمت گرفت که درونش یک جفت کلید بود با سرکلیدی قلب شبیه به هم. با ذوق گفت:

-این مدت که ناپدید شده بودم، داشتم این‌جا رو برات می‌ساختم. این‌جا کلبه‌ی عشق ماست. قراره زندگی شیرینمون رو این‌جا شروع کنیم.

کلید را برداشتم. زبانم بند آمده بود. با خوشحالی گفتم:

-وای مسیح، مثل همیشه غافل‌گیرم کردی!

با لحن مهربانی گفت:

-برو جلو و خونه‌ت رو ببین.

با قدم‌های سست جلو رفتم. خانه‌ای بدون نقص با وسایل چیده شده. حیاطی زیبا کنار پذیرایی داشت که استخر زیبایی وسطش بود. آشپزخانه‌ای معمولی اما زیبا. اتاق خواب‌های طبقه‌ی بالا هم با سلیقه چیده شده بودند. خانه‌ی بزرگی نبود اما در عین سادگی بسیار زیبا بود!

پنج سال بعد:

با ذوق و دستانی لرزان، صورت لطیف و ظریفش را نوازش کردم. خدایا این موجود عجیب و زیبا را چگونه آفریدی؟! صورت سفیدش کمی قرمز بود. با

لبان کوچکی دلبری می‌کرد. آن چشمان مشک‌اش را به من دوخته بود. چشمانش درست شبیه پدرش است. باور نمی‌کردم که این کودک همانی است که نه ماه با اشتیاق او را در دل پروراندم. مسیح دستم را گرفت و گفت:
 -چه قدر شبیه خودته، زیبا و دلربا!

با همان ذوق گفتم:

-اما چشم‌هایش شبیه خودته، براق و سیاه مثل آسمون شب!
 صورتش را جلو آورد و با احتیاط بوسه‌ای روی گونه‌ی نوزاد نشانید. با لبخند نگاهم کرد. نگاهش کردم. این کودک ثمره‌ی این عشق ابدی بود. عشقی که دردها کشید و رنج‌ها ولی به قول مسیح فرجامی شیرین و دلربا داشت. نام این فرجام نو رسیده را دلربا گذاشتیم. دخترکم را از آغوش بیرون آوردم. خوابیده بود. روی تخت گذاشتمش. روبه‌روی مسیح ایستادم و گفتم:

-ممنون به خاطر خوشبختی‌ای که دارم!

کمی سکوت کرد و فقط نگاهم کرد. با لحنی آرام شعری را زمزمه کرد:
 " -خزان، خنجر به دست میوه‌هایم را ربود.

خزان، آسمان آبیم را

یک سینه خون پاشید.

خزان،

اندوه بر لب‌هایم فرو ریخت.

آه خزان!

اشک را بر چشمانم

فسرده کرد.

کوتاه‌ترین راه کدام است؟

تن غمگین خود را

به زمستان می‌خواهم بخشید.

در لابه‌لای شبی مه‌آلود،

در میان سایه‌هایی

که از ماه می‌گریزند.

کوتاه‌ترین راه کدام است؟

رویاهای بر باد شده‌ام را

در خواب زمستان

باز خواهم یافت.

زمستانی که در پیشش

بهاری نباشد،

زمستانی که در پیشش

دروغی نباشد.

کوتاه‌ترین راه کدام است؟"

موهایم را در دست گرفت و گفت:

-همه می‌گن خزان فصل مرگه؛ ولی خزان من عجیب علت زنده بودن! من باید ازت ممنون باشم که با اومدن، امید دوباره زندگی به من بخشیدی! من با اومدن تو پخته‌تر و با تجربه‌تر شدم. تغییر کردم و این تغییر رو دوست دارم.

در سکوت به چشمان یکدیگر خیره بودیم. خدایا از تو ممنونم که بار دیگر بر زندگی تاریکم نظر کردی!

پایان.